

بلند کرده و پرسیدم: اجازه می‌دهید؟ تیمسار ضرغامی گفت: بگو چه می‌خواهی بگویی؟ گفتم این سرکار سرهنگ نسبت به درجه‌داران خیلی بدرفتاری می‌کند. حتی با من که برای طی دوره به اینجا آمده‌ام. تیمسار ضرغامی دستور داد فوراً دیپلم زبان به نام من صادر کنند. من گفتم تیمسار در این کلاس من شاگرد اول شده‌ام. یکی از سرگردهای سوار به نام کرمی فر که با من در کلاس می‌نشست، دست بلند کرد و گفت: تیمسار این درجه‌دار مدت بیست و شش هفته در کلاس ما بود. او درجه‌داری با ادب و با خانواده است. من مثل این درجه‌دار در ارتش کم دیده‌ام. رفتار سرکار سرهنگ سبحانی نه با درجه‌داران، بلکه با افسران هم بد است و ایشان زیاد توهین می‌کنند. حتی بعضی از افسران به خاطر این توهین‌ها کلاس را ترک کرده و به واحد خود برگشته‌اند.

مسافرت به آمریکا

بعد از اتمام کلاس زبان به واحد خودم مراجعه کردم و مشغول کار شدم. پس از مدتی نامه‌ای دریافت کردم و برای طی دوره‌های تخصصی، عازم آمریکا شدم. روزی که به ستاد بزرگ، برای گرفتن گذرنامه و وسایل سفر از قبیل فوق‌العاده و خرج سفر و بلیط هواپیما رفتم، آقای امین که مسؤول اعزام افسران و درجه‌داران به آمریکا و رئیس فدراسیون تنیس روی میز ایران بود، با مهربانی مرا پذیرفت و گفت که خیلی خوشحال است که می‌بیند یک درجه‌دار ارتشی به آمریکا می‌رود. به عنوان توصیه‌ت گفت: می‌خواهم چیزی به شما بگویم و نامه‌هایی را هم نشان شما بدهم تا مراقب خودت باشی. بعضی از افسران وقتی که وارد آمریکا می‌شوند، به جای کسب معلومات می‌روند دنبال کارهای زشت. مثلاً به این نامه نگاه کن. این نامه درباره افسری است که در آمریکا، در قمارخانه، حتی لباس‌های نظامی ارتش شاهنشاهی را فروخته و باخته است! به این یکی نگاه کن. این افسر هم شب‌ها در بارها و کاباره‌ها وقت خود را می‌گذراند و صبح‌ها مست می‌رود سر کلاس! ارتش آمریکا هر دوی آنها را به ایران عودت داده است. من وسایل

نیستم تو بروی و با چنین نامه‌هایی مراجعت کنی. من هم در جواب او گفتم: آقای امین هرکس باید رجوع کند به شخصیت خانوادگی خودش. مهم نیست که افسر باشد یا درجه‌دار، شما نمی‌توانی جو بکاری و بعد گندم درو کنی. من قول می‌دهم که با سرافرازی از آمریکا مراجعت کنم. آقای امین از گفته‌های من تعجب کرد! سؤال کرد: شما اهل کجا هستید؟ جواب دادم: من اهل لرستان هستم و به اصطلاح لرها همیشه زیر چانه من یک درخت است و هیچ وقت سر من پایین نیامده است. اگر می‌بینید که من اکنون در خدمت شما هستم و می‌خواهم به آمریکا بروم، فقط نتیجه زحمات خودم است. گفت: داستان شما را از آقای کرجوالی وقتی که با سرهنگ رانتری در یک مهمانی گفتگو می‌کرد شنیده‌ام.

به هر حال فردای آن روز، که یکی از روزهای شهریور ۱۳۳۶ بود در فرودگاه مهرآباد، وقتی که وارد سالن ترانزیت شدم، با یک عده افسران مهندس و افسران مالی و یک افسر و چند درجه‌دار نیروی هوایی برخورد کردم. ارشد افسران مهندس، یک ستوان یکم بود به نام توحیدی و دو افسر مالی. یکی سروانی به نام مهاجر و دیگری افسری از نیروی هوایی به نام ستوان یکم صدری بود. ساعت پرواز فرار رسید. برای اولین مرتبه بود که سوار هواپیما می‌شدم. زنم و دو بچه‌هایم و جمع زیادی از فامیل، برای بدرقه من به فرودگاه آمده بودند. روی بالکن فرودگاه آنها را می‌دیدم که با ناراحتی رفتن مرا به داخل هواپیما نگاه می‌کنند. حال عجیبی داشتم. از یک طرف در فکر زن و بچه‌هایم بود و اینکه کی و چگونه دوباره به وطن برخواهم گشت و در کنار آنها خواهم بود، از طرفی دیگر در فکر آن بودم که به یک دنیای دیگر می‌روم و اندوخته‌ای از علم و هنر و تکنولوژی دنیای غرب را به یادگار برای کشورم می‌آورم و در آینده فرد موفق‌تری خواهم شد. به هر جهت آشوب عجیبی در دلم بود. تا اینکه مهماندار اعلام کرد که: کمربندهای پرواز را ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه فرمایید. هواپیما آماده پرواز است. ساعت پرواز و ارتفاعی را که هواپیما در آن پرواز می‌کند، اعلام کرد.

همین که هواپیما از باند فرودگاه بلند شد، نمی دانم چه شد که بی اختیار گریه ام گرفت. ستوان یکم هوایی، صدری، که پهلوی من نشسته بود سؤال کرد: اولین مرتبه است که به خارج می روی؟ جواب دادم: بله. گفت: مهم نیست من هم دفعه اولی که به خارج می رفتم، حالت شما را داشتم؛ ولی اکنون برای من عادی شده است. سؤال کردم: شما چند مرتبه به خارج رفته اید؟ جواب داد: این مرتبه سوم است. خلاصه سر مرا گرم صحبت کرد، تا اینکه مهماندار آمد و سؤال کرد: چه میل دارید؟ ستوان صدری از من سؤال کرد مشروب می خوری؟ جواب دادم: خیر جناب سروان. با خنده گفت: وقتی که وارد آمریکا شدی، مشروب هم خواهی خورد. نهار آوردند، خوردیم و بعد از تقریباً دو ساعت و نیم پرواز به سوریه رسیدیم و در فرودگاه دمشق چند نفر از مسافران پیاده شده و چند نفر هم سوار شدند. اما دولت سوریه اجازه نمی داد که مسافرین ترانزیت پیاده شوند. بعد از آن وارد خاک لبنان شدیم. مهماندار اعلام کرد تا چند لحظه دیگر در فرودگاه بیروت به زمین خواهیم نشست و از مسافرینی که در فرودگاه بیروت می خواستند پیاده شوند خواست که گذرنامه و ورقه بهداشتی خود را همراه داشته باشند. هواپیما توقف کرد در هواپیما باز شد.

اولین مرتبه بود که پای خود را در خاک یک کشور خارجی می گذاشتم.^(۱) اتوبوس آمد و سوار شدیم. بعد از چند دقیقه اتوبوس جلو در سالن بزرگی توقف کرد. همه پیاده شدند و در صف کنترل ورقه بهداشتی ایستادیم. بعد از گذشتن از صف کنترل ورقه بهداشتی، وارد صف کنترل گذرنامه شدیم. بعد از مدت تقریباً نیم ساعت وقتی که گذرنامه را به دست افسر گذرنامه دادم، بعد از کنترل و سؤال و جواب و توضیح اینکه ما دانشجویان ایرانی هستیم و بعد از یک توقف کوتاه به آمریکا می رویم، گذرنامه مرا نگاه داشت و یک برگ خروج داد و گفت: وقتی که شما خواستید پرواز کنید، این برگ را بدهید و گذرنامه خود را بگیرید. به

(۱) شهبازی پیش تر اشاره کرده که مسافرت خارج از کشور داشته است. این جا با گفته های قبلی اش مغایرت دارد. به طور کلی در کتاب او از این تناقض ها بسیار دیده می شود.

اتفاق یک آمریکایی به طرف هتلی که برای ما رزرو شده بود رفتیم. در اتوبوس، صحبت‌ها خیلی شیرین بود. اکثراً می‌گفتند: هرچه مهماندار صحبت می‌کرد ما متوجه نمی‌شدیم. مشوان صدری گفت: من خوب می‌فهمم. یکی از افسران مهندسی که قد بلند و سبیل مشکی بزرگی داشت و معلوم بود که کرد است از من پرسید: شما چه؟ جواب دادم من به اندازه خودم می‌فهمم. در اینجا ستوان صدری که داخل هواپیما کنار من نشسته بود و ناظر گفتگوهای من با مهماندار بود گفت: سرکار شهبازی، هم خوب صحبت می‌کند و هم خوب می‌فهمد.

بیروت منظره جالبی داشت. در آن زمان بیروت گرفتار جنگ داخلی بود و سربازان آمریکایی به نام سرباز سازمان ملل در خیابان‌های بیروت، دو نفری و مسلح قدم می‌زدند، ولی مردم بیروت با تنفر به آنها نگاه می‌کردند. قسمتی از شهر در دست شورشیان بود و گفته می‌شد که قرار است کامیل شمعون، رئیس جمهور بیروت بشود. می‌گفتند او مرد محکمی است و تقریباً همه او را قبول دارند. وارد هتل شدیم. هر کسی کلید اطاقی را گرفت و به اطاق خود راهنمایی شد.

مدت یک هفته در آن هتل بودیم تا اینکه یک شب اطلاع دادند که در ساعت یازده شب در فرودگاه، برای پرواز به طرف عربستان سعودی حاضر باشیم. فوراً چمدان‌ها را بسته و به سالن هتل آوردیم و پس از تسویه حساب، کلیدهای اطاق را تحویل داده و سوار یک اتوبوس شدیم تا به طرف فرودگاه برویم. داخل اتوبوس به غیر جمع ما نظامیان، یک پیرمرد با زن و دخترش بودند که به فرودگاه می‌رفتند. همسر و دختر آن پیرمرد، بسیار زیبا و خوش لباس بودند. بیشتر به اینالیاییها شبیه بودند. چند نفر از افسران شروع کردند به گفتن متلک و حرف‌های رکیک به آن خانم و دخترش، البته به زبان فارسی. غافل از اینکه آن خانواده ایرانی هستند! وقتی که به فرودگاه رسیدیم و اتوبوس نگه‌داشت، آن آقا بلند شد و رو کرد به من و سروان مهاجر که ساکت نشسته بودیم و گفت: این آقایان خیلی بی‌تربیت هستند. به طوری که من فهمیدم همه اینها نظامی هستند. خواهش‌مندم

اسامی آنها را به من بدهید. من می‌روم به ایران و با تیمسار هدایت تکلیف اینها را معلوم می‌کنم. یک مرتبه همه بی‌صدا و مات و مبهوت ماندند. من و سروان مهاجر از آن آقا خواهش کردیم که گفته‌های آنها را ندیده بگیرند. خانم آن آقا گفت: این آقایان آنچه لایق خود و خانواده‌شان بود به ما گفتند. چگونه می‌توان این موضوع را نادیده گرفت. به هرنحوی بود آن آقا را راضی کردیم که صرف‌نظر کند. وارد فرودگاه بیروت شدیم. سوار هواپیما شدیم. باز هم از قضای روزگار، ستوان یکم صدری در کنار من قرار گرفت. بعد از تقریباً نیم ساعت پرواز، من که طرف پنجره نشسته بودم، دیدم که یکی از موتورهای هواپیما کار نمی‌کند. از ستوان صدری سؤال کردم: جناب سروان چرا این موتور هواپیما کار نمی‌کند؟ جواب داد: گاهی خلبان یکی از موتورها را می‌بندد. در این موقع دیدم که خانم مهماندار مرتب از عقب هواپیما به داخل کابین خلبان رفت و آمد می‌کند. باز گفتم: جناب سروان فکر می‌کنم اتفاقی افتاده، چون این خانم مهماندار خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. در همین موقع نگاهی به بیرون کردم. دیدم موتور دوم هم کار نمی‌کند. گفتم: جناب سروان موتور دوم هم ملخ‌هایش ایستاده است، او اول گفت: این طور به نظر می‌رسد. قدری که با دقت نگاه کرد، گفت: تو درست می‌گویی. فوراً زنگ زد خانم مهماندار آمد و از او پرسید که موتورهاى سمت چپ کار نمی‌کند؟ خانم مهماندار گفت: خواهش مندم چیزی نگوئید. ما در حال برگشتن به طرف فرودگاه بیروت هستیم و نزدیک باند هستیم. هواپیما به علت نقص فنی به زمین نشست. مسافرین به داخل سالن ترانزیت راهتمایی شدند. آن شب تا صبح در سالن ترانزیت ماندیم. ساعت هفت صبح، هواپیمای دیگری آمد و ما را به عربستان سعودی برد و در ظهران در پایگاه هوایی آمریکایی ما را پیاده کرد. در آنجا مرا به باشگاه درجه‌داران و افسران را به باشگاه افسران راهنمایی کردند. بعد از اینکه یک هفته در ظهران ماندیم، روزی به دیدن افسران در باشگاه افسران رفتم. دیدم اکثراً مشغول قمار هستند. عده‌ای شکایت داشتند که تقریباً تمام پول‌هایشان را باخته‌اند. من به سروان مهاجر که در طول سفر با

یکدیگر دوست شده بودیم، گفتم: جناب سروان درجه شما از همه این آقایان بالاتر است، به آنها تذکر بدهید چون فردا که می‌خواهیم به طرف آمریکا پرواز کنیم، باید کرایه اطاق و پول غذایان را بدهید، اگر نداشته باشید، باعث آبروریزی ارتش ایران و ملیت ایرانی می‌شوید. مهاجر در جواب گفت: اینها گوش به حرف کسی نمی‌دهند شما هم چیزی نگو چرا که باعث دلخوری می‌شود. هر کدام از اینها خود را عقل کل می‌دانند. با ناراحتی باشگاه افسران را ترک کردم.

پس از شانزده روز اقامت در طهران روزی اعلام کردند که ساعت پنج بعدازظهر در فرودگاه باشید. ساعت چهار بعدازظهر به دفتر باشگاه مراجعه کردم که نسویه حساب کنم. مسئول باشگاه گفت: شما بدهی نداری؛ تا بیست دقیقه دیگر ماشین می‌آید تا شما را به فرودگاه ببرد. من هم از ایشان تشکر کردم و یک جعبه پسته و یک جعبه گز به او تعارف کردم، که خیلی خوشحال شد و قبول کرد.

ماشین آمد و به طرف فرودگاه حرکت کردم. در فرودگاه وقتی که با آقایان افسران روبه‌رو شدم، بعضی‌ها را خیلی ناراحت و افسرده دیدم. از سروان مهاجر علت را پرسیدم جواب داد: متأسفانه چهار نفر از آقایان تمام پول‌های خود را باخته‌اند و یک دلار هم در جیب ندارند. پول باشگاه آنها را دادم و به هر کدام آنها صد دلار هم قرض دادم. گفتم: ناراحت نباش! به محض اینکه به آمریکا برسند، بابت تمام این روزهایی که در هتل بوده‌ایم فوق‌العاده خواهند گرفت و خرج راه به آنها می‌دهند. گفت: این را نمی‌دانستم. تو از کجا می‌دانی؟ گفتم: افسری که دوست من بود و تازه از آمریکا مراجعت کرده بود به من گفت و همچنین گفت که اگر در هر جایی مانندی فوراً خود را معرفی کن و بگو که درجه دار هستی. ترا به باشگاه درجه‌داران که غذا و اطاق و نوشیدنی، خلاصه همه چیز در آنجا مجانی است راهنمایی خواهند کرد. بالاخره وقت آن رسید که برویم. بعد از انجام تشریفات گمرکی سوار هواپیما شدیم. هواپیما بوئینگ ۷۰۷ بود. درها بسته شد.

مهماندار هواپیما که یک خانم سیاه پوست آمریکایی بود، با لهجه‌ای مخصوص، ساعت و مسیر پرواز و ارتفاع هواپیما را گفت. خلبان و خودش را که سرمهماندار بود، معرفی کرد؛ اما اکثر آقایان حرف‌های او را متوجه نمی‌شدند.

بعد از ساعت‌ها پرواز و خوردن شام و دیدن فیلم مسیمايي برای اولین بار در هواپیما مهماندار اعلام کرد که کمربندهای مخصوص پرواز را ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه کنید. چون تا چند لحظه دیگر در فرودگاه تریپلی لیبی برای تجدید کترینگ و گرفتن بنزین و سوار کردن چند مسافر دیگر به زمین خواهیم نشست و مدت توقف ما در این فرودگاه یک ساعت است.

هواپیما به زمین نشست و بعد از توقف، درها باز شد و ما را به سالن ترانزیت راهنمایی کردند. بعد از آنکه وارد سالن ترانزیت شدیم، یکی از افسران از من پرسید که آیا شما می‌توانید از بانک فرودگاه سؤال کنید که پول ایرانی را خورد می‌کنند یا خیر؟ گفتم: بله. از متصدی بانک که یک خانم لیبیایی بود پرسیدم: آیا شما پول ایرانی را با دلار عوض می‌کنید؟ جواب داد: بله. گفتم: جناب سروان جواب مثبت است. خیلی خوشحال شد و خواهش کرد که این موضوع را به کسی نگویم. مبلغ چهار هزار تومان داد و دلار آمریکایی گرفت. در آن روز هر دلار آمریکا معادل ۱۶ تومان بود. اما اتفاق عجیبی افتاد. به محض اینکه دلارهای آمریکایی را گرفته و به او دادم، دیدم یکی دیگر از افسران رو کرد و به او و گفت: جناب سروان حالا که پول‌هایت را عوض کردی بدهکاری خود را بده. جواب داد: فقط مبلغ کمی بود. من که گفتم به محض رسیدن به آمریکا طلبت را خواهم داد. گفت: آقا بدهکاری کردم نگذاشتم گروهبان آمریکایی چمدان‌هایت را نگه‌دارد؟! مشاجره آنها بالا گرفت و نزدیک بود که یقه یکدیگر را بگیرند که من دخالت کردم. افسری که ادعای طلب می‌کرد، رو کرد به من و گفت: آقای شهبازی این آقا تمام پول‌هایش را در قمارخانه باشگاه افسران در طهران باخت و پولی برای پرداخت کرایه اطاق و مخارج باشگاه نداشت. از من قرض خواست، من هم دادم. حالا که او چهار هزار تومان پول عوض کرده، نباید مبلغی

از بدهی مرا بدهد؟ با پادرمیانی من بدهکار پنجاه دلار پرداخت کرد و قرار شد بقیه را در آمریکا بپردازد.

این ماجرا باعث شد که ما نتوانستیم حتی در فرودگاه، یک قهوه بنوشیم. همین که دعوی آقایان تمام شد، اعلام کردند که سوار شوید. باز هم سوار همان هواپیمای غول پیکر شدیم. هواپیما از فرودگاه برخاست. خانم مهماندار، توقف بعدی را جزیره ایزور در خاک پرتقال اعلام کرد. البته هنوز شب بود و ما باز شام دیگری خوردیم و بعد از ساعت‌ها پرواز، در وسط اقیانوس اطلس، در جزیره زیبای ایزور، هواپیما به زمین نشست. دیگر روز شده بود. به وسیله ماشین‌های نیروی هوایی آمریکا ما را به داخل فروشگاه‌های آمریکایی بردند که در آنجا ساعت و طلاجات بسیار ارزان بود. بعضی از آقایان که قماربازی نکرده بودند در آن جزیره خریدهای خوبی کردند. خود من یک ساعت و یک دست‌بند برای خاتمم خریدم.

بعد از تقریباً دو ساعت توقف، باز به داخل هواپیما آمدیم و درها بسته شد. اما این مرتبه مهماندار عوض شده بود. مهماندار جدید یک مو طلایی زیبا و گروه‌بان نیروی هوایی آمریکا بود. بسیار خوب حرف می‌زد و به خاطر اینکه روی اقیانوس پرواز می‌کردیم، نحوه استفاده از جلیقه نجات را به مسافران نشان داد. بعد از نیم ساعت پرواز، مهماندار اعلام کرد که کمربندهای پرواز را دوباره ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه داشته باشید، چون هوا بسیار خراب است. بعد از چند لحظه هواپیما شروع کرد به رقصیدن، اضطراب ناشی از تکان‌های شدید هواپیما یک ساعت طول کشید. مهماندار مرتب اعلام می‌کرد که موتورهای هواپیما سالم است و فقط هوا خراب است. حال تمام مسافرین وخیم بود. فقط مهماندارها مرتب پاکت‌ها را از مسافرین می‌گرفتند و پاکت دیگری به آنها می‌دادند. بالاخره بعد از یک ساعت، آرامش در هواپیما حکم فرما شد. تمام مسافرین، بی حرکت و بدحال، روی صندلی‌ها نشسته بودند و هنوز هم باور نمی‌کردند که خطر رفع شده است. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که

مهماندار، اعلام کرد که تا چند لحظه دیگر در فرودگاه برمودا به زمین خواهیم نشست. هواپیما در فرودگاه برمودا نشست، اما کسی را یارای بیرون رفتن از هواپیما نبود. خلاصه مدت یک ساعت و نیم در فرودگاه بودیم تا هواپیما را تمیز و تجدید بنزین و کترینگ کردند و بعد از آن اعلام کردند که: مسافرین هواپیمای نظامی که عازم آمریکا هستند، سوار شوند. هیچ کسی دلش نمیخواست سوار شود. بالاخره سوار شدیم. طبق معمول درب‌های هواپیما بسته شد. مهماندار برای چندمین بار ورود مسافرین را خوش آمد گفت و ساعت، مسیر پرواز و مقصد را اعلام کرد و گفت که در فرودگاه چارلستن، هواپیما به زمین خواهد نشست. من فکر می‌کنم که تمام مسافرین را ترس شدیدی فراگرفته بود که مبادا دوباره هواپیما در همان شرایط قرار بگیرد. بالاخره هواپیما از باند فرودگاه برخاست و بعد چند لحظه، مهماندار اعلام کرد که برای خوردن صبحانه آماده شوید. پس از آن ناراحتی شدیدی می‌خواهم صبحانه‌ای خوب با قهوه گرم به شما بدهم.

بعد از خوردن صبحانه، مهماندار، کارت‌های ورود به آمریکا را بین مسافرین تقسیم کرد و اعلام کرد: هر کسی، هرچه با خود دارد و هر مبلغ پولی که دارد، در ورقه آبی که مربوط به گمرک آمریکاست بنویسد. ورقه بهداشت و گذرنامه خود را هم آماده داشته باشید.

بالاخره بیست و دو روز بعد از ترک ایران، هواپیمای ما در فرودگاه چارلستن، در کارولینای جنوبی به زمین نشست. مهماندار ورود مسافرین را به آمریکا خوش آمد گفت و آرزو کرد که به مسافرین تازه وارد در آمریکا خوش بگذرد. بعد از چند دقیقه درب‌های هواپیما باز شد و چند نفر از درجه‌داران نیروی هوایی آمریکا مسافرین را به داخل سالن فرودگاه راهنمایی کردند. بعد از کنترل ورقه بهداشت و گذرنامه به محل چمدان‌ها رفتیم و بعد از گرفتن چمدان‌ها در صف گمرک ایستادیم. در اینجا با منظره جالب توجهی روبه‌رو شدیم که باز مرا به یاد گفته‌های آقای امین در ستاد بزرگ انداخت. بعضی از افسران، نخود و

لوبیا و رشته برای پختن غذا با خود داشتند که مأمور گمرک از وارد کردن آنها به داخل آمریکا جلوگیری کرد. جالب این بود که این آقایان از مأمور گمرک می‌خواستند که نخود و لوبیا و رشته را به آدرس آنها در ایران بفرستد. مأمور گمرک گفت: من کارم این است که تمام اینها را بسوزانم.

از بند گمرک آزاد شدیم، البته با چند ساعت معطلی. یک درجه‌دار نیروی هوایی، مسؤول بود که ما را به محل کلاس‌هایمان بفرستد. آنقدر در هواپیما ناراحتی کشیده بودیم که دیگر کسی حاضر نبود با هواپیما مسافرت کند. باید به سه محل مختلف می‌رفتیم. تعداد زیادی از افسران که مهندس بودند به یک پایگاه، دو نفر افسر مالی به یک پایگاه دیگر و من هم باید به تنهایی به فرودبینگ جورجیا می‌رفتم. یک بلیط به من دادند و گفتند: ساعت یک بعدازظهر اتوبوس می‌آید اینجا و شما را سوار می‌کند. تقریباً سه ساعت در فرودگاه بودیم تا اینکه اتوبوس آمد و سوار شدم. در بین راه راننده اتوبوس مرا در یک ایستگاه پیاده کرد و گفت: چمدان‌های تو را تحویل ایستگاه داده‌ام که در شهر کلمبوث به شما تحویل خواهند داد. خلاصه چهار مرتبه اتوبوس عوض کردم. آخرین مرتبه که خواستم سوار شوم، راننده اتوبوس که یک خانم بود از من خواست که چمدان‌هایم را کنترل کنم. وقتی که قسمت بار را دیدم، متوجه شدم که درکنار دو چمدان من، یک کیف دستی هم هست. به راننده گفتم: این دو چمدان مال من است، اما کیف دستی خیر. راننده کیف را به دست من داد و گفت: برویم داخل دفتر ایستگاه اتوبوس. داخل دفتر رفتیم. خانم راننده با یکی از کارکنان دفتر صحبت کرد. آن آقا پرسید: داخل کیف چی هست؟ جواب دادم: من نمی‌دانم، چون کیف مال من نیست. در این موقع خانم راننده در کیف را باز کرد. کیف پر بود از اسکناس‌های صد دلاری. من و خانم راننده و مسؤول دفتر متعجب در جای خود ماندیم! مسؤول دفتر از من سؤال کرد: اگر می‌دانستی که اینقدر دلار داخل کیف هست، باز هم می‌گفتی کیف مال تو نیست؟ جواب دادم: بله چون من یک ایرانی مسلمان هستم و همیشه مال مردم را مال مردم می‌دانم.

بعد از چند لحظه، خانم راننده گفت: بهتر است که ما به پلیس تلفن کنیم و در حضور پلیس کیف را تحویل دفتر بدهیم. من گفتم به شما مربوط است. به پلیس تلفن کردند و جریان را گفتند. بعد از بیست دقیقه دو نفر پلیس که فقط یکی از آنها لباس فرم داشت، آمدند و بعد از چند سؤال و جواب با راننده، از من پرسیدند: شما از کجا می آید و به کجا می روید؟ جواب دادم: از چارلستون می آیم و می خواهم به فوردبینگ جورجیا بروم. باز سؤال کرد: چند مرتبه اتوبوس عوض کردی و در کجا؟ جواب دادم: چهار مرتبه اتوبوس عوض کردم، اما نام محل های آن را نمی دانم. سؤال کرد از کدام ایستگاه این کیف را به تو داده اند؟ جواب دادم در همین ایستگاه. خانم راننده از من خواست تا چمدان هایم را کنترل کنم که در آنجا متوجه موضوع شدم. از خانم راننده پرسید که چرا شما بین همه مسافران از ایشان خواستید که چمدان هایش را کنترل کند؟ راننده جواب داد: در تمام ایستگاه ها این چمدان ها فقط تحویل راننده های اتوبوس بود که به ایشان تحویل نداده بودند. در این جا می خواستم ایشان چمدان هایش را کنترل کند، چون در ایستگاه بعدی پیاده می شود. پلیس، دیگر کوتاه آمد و دستور داد تا پول ها را بشمارند. آقایی که در دفتر بود پول ها را شمرد. مبلغ هفتاد و شش هزار دلار داخل کیف بود. صورت جلسه نوشتند. راننده، من و مسؤل دفتر امضاء کردیم. دو نفر پلیس هم امضاء کردند. پلیس کیف پول را برد و قرار شد هر خبری شد به ما اطلاع دهند. من هم سوار اتوبوس شدم.

بعد از تقریباً چهار ساعت، حدود نیمه شب، به شهر کلمبوث رسیدیم. ماشین که وارد ایستگاه اتوبوس شد، دیدم یک ستوان یکم ارتش آمریکا به همراه سربازی سیاه پوست داخل ایستگاه، ایستاده اند. به محض اینکه من از اتوبوس پیاده شدم، افسر مزبور نگاهی به پوشه ای که در دست داشت و نگاهی به صورت من کرد و اسمم را پرسید. جواب دادم علی. پرسید: شما ایرانی هستید؟ گفتم بله. خودش را معرفی کرد و گفت تا زمانی که شما در آمریکا هستید، من مهماندار شما هستم و سؤال کرد: چند تا چمدان دارید؟ جواب دادم

دو عدد. چمدان‌ها را گرفته و با یک اتومبیل بعد از یک ساعت رانندگی، رسیدیم به پادگانی که دو نفر دژبان، جلوی در آن ایستاده بودند. ماشین توقف کرد. یکی از دژبان‌ها جلو آمد و از ستوان کارت شناسایی خواست و بعد از کنترل ماشین، اجازه دادند که ما وارد پادگان شویم. داخل پادگان به تابلویی رسیدیم که با خط درشت روی آن نوشته بود «به فوردبینگ خوش آمدید». افسر آمریکایی گفت: من تمام محل‌های مهم پادگان را که با آنها سر و کار خواهی داشت به تو نشان می‌دهم، بعد از مدتی رانندگی به تابلویی رسیدیم که روی آن نوشته شده بود «گروهان چهلم از گردان دوازدهم». افسر آمریکایی گفت: این جا محل گروهانی است که شما باید در آن به مدت شش ماه بمانید. ماشین توقف کرد. من و ستوان آمریکایی پیاده شدیم. سرباز راننده، چمدان‌های مرا برداشت و به طرف ساختمان بزرگ چوبی حرکت کردیم. ستوان آمریکایی در یک ساختمان را زد و یک سرباز سیاه‌پوست که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است در را باز کرد. ستوان از او پرسید: محل اقامت شهبازی کجاست؟ سرباز گفت: کمی صبر کن می‌آیم و محل را نشان می‌دهم و بعد از چند لحظه با یک کلید آمد و در اطاقی را باز کرد و گفت: این مکان شماست. حمام، دست‌شویی و محل چمدان‌ها را نشان داد و گفت: صبح، ساعت پنج و نیم، برای صبحانه حاضر باشید و رفت. ستوان آمریکایی گفت: شما استراحت کنید. ساعت هشت صبح می‌آیم که به اتفاق برای گرفتن کارت شناسایی و لباس کار و معرفی شما به ستاد برویم. بعد از رفتن او، من هم به رختخواب رفتم و به زودی خوابم برد.

با صدای در اطاق بیدار شدم. وقتی که در را باز کردم، سرباز سیاه‌پوست را دیدم. سؤال کرد، آیا برای صرف صبحانه حاضری؟ گفتم: صبر کن، من دوش بگیرم و اصلاح کنم. بعد از صرف صبحانه، باید سینه‌ها را خودمان تمیز می‌کردیم. سینه‌ها را شسته و از سالن غذاخوری خارج شدیم و به طرف اطاق برگشتیم. من داخل اطاق شدم و سرباز هم به طرف دفتر رفت. بعد از چند دقیقه، سرباز برگشت و گفت: سرگروهان با شما کار دارد. وقتی که من به همراه

سرباز به دفتر سرگروهان رفتم با درجه‌داری بسیار جدی و باوقار روبه‌رو شدم. بعد از سلام و علیک او خود را گروهان یکم دکرنه سرگروهان گروهان چهارم معرفی کرد و دستور داد قهوه آورند و بعد از تعارفات مرسوم، از نحوه مسافرت من سؤال کرد و پرسید: از اینکه به آمریکا برای طی دوره آمده‌اید آیا خوشحال هستید یا خیر؟ من جواب مثبت دادم. او برنامه آموزشی مرا داد و گفت که شروع برنامه از روز دوشنبه است. در همین موقع ستوان یکم برنر که مهماندار من بود، وارد دفتر شد. بعد از سلام و علیک از سرگروهان پرسید: اگر شما با شهبازی کاری ندارید، ما برویم، چون امروز کارهای زیادی داریم. او هم جواب داد: خیر کاری ندارم. به اتفاق برنر از دفتر خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم. برنر گفت: امروز راننده نیاورده‌ام. از پارکینگ خارج شدیم از دو ساختمان که گذشتیم ماشین را نگه‌داشت و گفت: این محل خشک‌شویی است. برای تمیز کردن لباس‌هایت به این محل مراجعه کن. دوباره حرکت کردیم و وارد ساختمانی شدیم. محل صدور کارت شناسایی بود که برای خرید از فروشگاه‌های داخل پادگان لازم بود. بعد از صدور کارت شناسایی، برای گرفتن لباس و پوتین به محل دیگری رفتیم و بالاخره به ستاد متفقین برای گرفتن خرج سفر و فوق‌العاده‌ای که برای محصلین خارجی، مقرر شده بود رفتیم. در آنجا با یک گروهان آمریکایی آشنا شدم که سابقه اقامت در ایران را داشت و مدت دو سال در شیراز خدمت کرده بود و به خاطر چپ کردن یک جیب ارتش، مدت شصت و پنج روز زندانی شده بود. در نتیجه از ایران خاطره خوبی نداشت. از او پرسیدم: آیا شما در این ستاد، اسامی افسران ایرانی را دارید؟ جواب داد: بله و به تابلوی بزرگی اشاره کرد و گفت: این اسامی افسران ایرانی و شماره ساختمان و شماره تلفن آنها. وقتی که من به لیست نگاه کردم، اسم چند نفر از افسران را دیدم. یکی از آنها فرمانده دسته خودم بود که برای طی دوره مقدماتی به فوردبینگ آمده بود. دیگری سروان علی نشاط بود که حکم درجه سرگردی او را من به آمریکا برده بودم. او دوست و رفیق مرحوم تیمسار عباس شقایق بود که

در آن زمان سرهنگ و فرمانده هنگ رزمی گارد شاهنشاهی بود. از درجه دار آمریکایی که جرج نام داشت پرسیدم: ستوان یکم بالاخره پورهاشم را چه وقت می‌توانم ببینم؟ جواب داد: ممکن است همین الان داخل اطاقش یا در ستوران محل اقامتش باشد؛ چون دوره اولش تمام شده و یک هفته استراحت دارد. در این هنگام یک افسر آمریکایی وارد ستاد شد و از گروهان جرج پرسید: شهبازی هنوز نیامده است؟ جواب داد: چرا و اشاره کرد به من و گفتم ایشان است. افسر مزبور که درجه سروانی داشت یا من دست داد و خوش آمد گفتم و اظهار داشت که من دوست ستوان هستم. او درباره شما با من صحبت کرده و می‌گفت که قرار است که همین روزها شما به آمریکا بیایید، من گفتم که درباره آمدن شما از ستاد سؤال می‌کنم. فوراً تلفن کرد و با ستوان پورهاشم صحبت کرد و گفتم که دوست شما شهبازی داخل ستاد است و تا چند دقیقه دیگر می‌آید اطاق شما. ستوان برنر آدرس محل اقامت پورهاشم را پرسید. بعد از اتمام کار در ستاد، به پارکینگ ساختمان رفتیم و ماشین را پارک کردیم. برنر به من گفت: من داخل ماشین می‌مانم. شما برو داخل این ساختمان، طبقه دوم اطاق شماره ۲۳۱ اسم او روی در اطاق نوشته شده است. من داخل ساختمان شدم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای صحبت به زبان فارسی و خنده آنها را شنیدم. وارد طبقه دوم که شدم، در روبه‌رو اطاق ۲۲۲ را دیدم، برگشتم به طرف چپ، اطاق شماره ۲۳۱ را دیدم که اسم ستوان پورهاشم روی در آن نوشته شده بود و در اطاق نیمه باز بود. وارد اطاق که شدم دیدم خانمی سیاه‌پوست در حال نظافت اطاق است. از او سؤال کردم که ستوان کجاست؟ جواب داد در اطاق ۲۰۲ هستند. آمدم بیرون و اطاق ۲۰۲ را نشان داد. به طرف اطاق حرکت کردم. هرچه به اطاق نزدیک‌تر می‌شدم، صدای ایرانی‌ها را بیشتر می‌شنیدم تا اینکه به در اطاق رسیدم. اسم سروان حلبیان را روی در دیدم. سروان حلبیان را از دانشکده زبان ارتش می‌شناختم. در اطاق را زدم. از داخل اطاق صدایی گفتم: بفرمایید. صدای دیگری گفتم: باز این خانم سیاه‌پوست برای نظافت آمده است. من در را باز کردم. به محض دیدن من

یک مرتبه همه با خوشحالی فریاد کشیدند خوش آمدی! با سروان حلبیان و سروان بودوشی و سروان تاج مهربانی و سروان پاکدل و ستوان دیده‌بوسی کردم و پس از احوال‌پرسی مرسوم، همگی برای صرف قهوه به سالن غذاخوری ساختمان رفتیم و مشغول صحبت شدیم. در این موقع ستوان مارشالی که بچه شیراز بود، وارد نهارخوری شد و با صدای بلند گفت: آقایان! شهبازی آمده فور دبینگ. من الان گروه‌بان جرج را دیدم. او می‌گفت که شهبازی یک ساعت پیش ستاد بوده است. سروان تاج‌مهربانی و سروان مدنی گفتند: سرکار شهبازی اینجا نشسته است. با شنیدن این حرف جلو آمد و با هم دیده‌بوسی کردیم. مدت چهار ساعت من با آنها بودم و به طور کلی ستوان برنر را فراموش کرده بودم. ناگهان یادم آمد که ستوان برنر را در پارکینگ در انتظار گذاشته‌ام و آمده‌ام بالا. به افسران ایرانی گفتم: آقایان من فراموش کردم که مهماندارم ستوان برنر، داخل اتومبیل نشسته است. ستوان گفت: به اتفاق برویم من از او معذرت‌خواهی می‌کنم. وقتی که به پارکینگ رفتیم، دیدم هنوز آن ستوان داخل ماشین نشسته و منتظر است. ستوان خودش را معرفی کرد و از او خواهش کرد که نهار را با ما صرف کند. ستوان آمریکایی جواب داد: خیر بگذارید به اتفاق شهبازی برویم، چون قرار است ساعت ۵ بعدازظهر با رئیس ستاد، «فورده» ملاقات داشته باشیم. من از ستوان خداحافظی کرده به اتفاق ستوان برنر رفتیم. بین راه از من پرسید نهار خورده‌ای؟ جواب دادم: خیر. گفت: پس برویم یک نهار مختصر بخوریم. شام را مهمان رئیس ستاد هستیم. برای اولین بار در آمریکا یک ساندویچ خوردیم و بعد از تعویض لباس در ساعت پنج بعدازظهر به دیدن رئیس ستاد رفتیم. سرهنگی بود قدبلند، باوقار و خیلی کم حرف. چند سؤال از نحوه مسافرت من کرد و اینکه مسافرت من چقدر طول کشیده است و اینکه آیا راحت آمدم و در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندم یا خیر؟ جواب دادم: خیر. قبل از اینکه اتوبوس من وارد ایستگاه شود دیدم که ستوان برنر و راننده او جلوی دفتر ایستاده‌اند. در مورد علاقه من به غذاهای آمریکایی پرسید که جواب دادم. بعد از

چند دقیقه صحبت و صرف یک نوشیدنی به اتفاق به یک رستوران رفتیم. شام مهمان او بودیم. بعد هم کارت خودش را به من داد و گفت: هر کاری داشتی به من زنگ بزن. خداحافظی کردیم و به همراه ستوان برنر به اطاق من رفتیم. ستوان برنر هم ضمن خداحافظی، کارت خود را به من داد و گفت: اگر کاری داشتی به من تلفن کن، من هم روزها به تو تلفن می‌کنم.

بالاخره روز شروع کلاس‌ها نزدیک شد. افراد هم یکی پس از دیگری می‌آمدند. تا اینکه آخرین نفرات هم روز شنبه آمدند و سرگروه‌بان، تمام نفرات را به خط کرد و اعضای کلاس را به سه دسته تقسیم کرد و سه گروه‌بان دسته و یک ارشد گروهان تعیین کرد و دستور داد که روز دوشنبه همگی ساعت پنج صبح بیدار شده و بعد از نظافت و حمام برای صرف صبحانه در ساعت هفت صبح حاضر باشند. فرمانده گروهان هم برای سخنرانی می‌آید. ساعت هفت و نیم ماشین‌ها برای رفتن به کلاس حاضر است. روز یکشنبه را استراحت کردیم. دوشنبه صبح، بعد از بیداری و حمام و نظافت، ارشد گروهان برای رفتن به سالن غذاخوری، برای صرف صبحانه، همه را به خط کرد و رفتیم به سالن غذاخوری فرمانده واحد آمد و مدت ده دقیقه صحبت کرد و برنامه کلاس را اعلام کرد. کلاس از هشت صبح شروع می‌شد و تا دوازده ظهر ادامه می‌یافت. یک ساعت برای صرف نهار در نظر گرفته شده بود و دوباره کلاس تا ساعت پنج بعدازظهر ادامه داشت. ساعت شش برای صرف شام و از ساعت هفت تا نه شب باید به مطالعه اجباری می‌پرداختیم. در کلاس‌های درس یک مریی برای حل مشکلات حضور داشت. بعد از این سخنان، فرمانده خداحافظی کرد و رفت. ماهم سوار اتوبوس شده به طرف کلاس درس حرکت کردیم. تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به کلاس درس رسیدیم.

وقتی که وارد کلاس شدیم، بعد از نشستن ما یک سرگرد، یک ستوان یکم، دو نفر استوار یکم، یک استوار دوم و چهار سرجوخه وارد کلاس شدند. سرگرد پشت تریبون قرار گرفت و اول خودش را معرفی کرد و گفت که فرمانده مدرسه

است و آن ستوان یکم معاون اوست که اکثر مسئولیت‌ها را به عهده دارد. اساتید را معرفی کرد و گفت ما در ساعت اول تمام شاگردان را آزمایش می‌کنیم تا بدانیم که معلومات آنها درباره این کلاس چقدر است و جواب این آزمایش بلافاصله در تابلو نصب خواهد شد. امتحان شروع شد. این آزمون پنجاه سؤال داشت که چهل تای آن انتخابی بود و ده تای دیگر را باید به طور مشروح توضیح می‌دادیم. من یکی از کسانی بودم که درباره این کلاس، معلومات خیلی کم داشتم و نمره خیلی بدی گرفتم. چند نفر از کلاس اخراج شدند. شاید اگر من هم آمریکایی بودم، جزء اخراجی‌ها می‌بودم.

دوره اول که درباره تعمیرات رادیوهای پیاده نظام بود، با موفقیت تمام شد. چیزی که مرا خیلی زجر می‌داد برخورد برخی از افسران ایرانی بود. روزی که من وارد آمریکا شدم، بعد از ملاقات با افسران ایرانی، ستوان پورهاشم که فرمانده دسته من بود و روحیه مرا می‌شناخت به من گفت: ما اینجا یک افسر ارشد داریم که از طرف وابسته نظامی سفارت ایران در آمریکا که در آن زمان سرتیپ شهشهایی بود او را معرفی کرده‌اند. هر کاری که با وابسته نظامی داریم باید به او مراجعه کنیم. البته افسر که سرگرد فرزام نام داشت، در حال گذراندن دوره عالی بود. من هم او را می‌شناختم. شماره تلفن او را از ستوان پورهاشم گرفتم و به او تلفن کرده خودم را معرفی کردم و گفتم که از روز سه‌شنبه وارد فوردبینگ شده‌ام، اما این افسر کاری کرد که من از کرده خود پشیمان شدم. اولاً به محض اینکه گفتم از روز سه‌شنبه گذشته وارد فوردبینگ شده‌ام، فوراً پرسید که چرا حالا تلفن می‌کنید، باید همان روزی که آمدید به من اطلاع می‌دادید.

جواب دادم: جناب سرگرد! بهتر بود که خود شما اسم و شماره تلفن خود را در ستاد می‌گذاشتید تا هر کسی که از نیروهای مسلح، وارد فوردبینگ می‌شود بداند که شما ارشد هستید و با شما تعاس بگیرند. با ناراحتی گفت: شما خیلی بی‌انضباط هستید، فوراً بیایید اینجا با شما کار دارم. جواب دادم: جناب سرگرد من کلاس دارم و نمی‌توانم بیایم. با شما هم کاری ندارم. اگر شما کاری دارید

بیاید اینجا.

جواب داد: من فوراً به وابسته نظامی نامه می نویسم که شما را به ایران برگردانند. گفتم: خیلی ممنون می شوم. اگر می خواهید مشخصات مرا بدانید از سرگرد نشاط یا ستوان یکم عبدالعلی پورهاشم پرسید. این را هم بدانید که فرمانده من تیمسار نصیری، فرمانده گارد شاهنشاهی است. شما می توانید نامه ای به ایشان بنویسید و جوابش را بگیرید، خداحافظ. گوشی تلفن را گذاشتم. نیم ساعت بعد ستوان تلفن کرد و بعد از احوال پرسی، پرسید: چه کار کردی که سرگرد فرزام آتش گرفته. من به او گفتم شما درباره شهبازی اشتباه می کنید. در ارتش، فرد منضبطی مثل شهبازی نمی توانید پیدا کنید. اما سرگرد فرزام با تلاش فراوان، می خواست مرا به ایران برگرداند. پس از سه ماه که کلاس او تمام شد، قبل از خروج از فوردبینگ در صدد برآمد که مدارکی دال بر بی انضباطی و خودسری من درست کند و با خود به ایران ببرد. اول از افسران ایرانی شروع کرده بود. پیش هر کدام رفته بود جواب رد شنیده بود. حتی سروان نامور کهن به او گفته بود که: جناب سرگرد خجالت بکش! این درجه دار را ما از دانشکده زبان ارتش می شناسیم. بسیار بالادب و باخانواده است. سرگرد نشاط و ستوان مدنی و ستوان پورهاشم گفته بودند این درجه دار در گارد شاهنشاهی شاخص است، شما خودتان را خراب می کنید. اما سرگرد فرزام از رو ترفت. رفته بود به مدرسه و گروهان من، به اسم اینکه ارشد افسران و درجه داران مقیم فوردبینگ است، نامه نوشته بود که به من گزارش رسیده است که درجه دار شهبازی هر شب به کاباره و بار می رود. تا نزدیکی های صبح مشروب خواری می کند و همیشه مست است و سر کلاس می خوابد. نظر شما را در این باره می خواهیم. فرمانده مدرسه پاسخ داده بود: این درجه دار شاگرد نمونه و اول کلاس ماست. استاد من ارشد کلاس را به شهادت می گیرد. ارشد پس از شنیدن حرف های سرگرد فرزام، خنده مسخره آمیزی می کند و می گوید: سرگرد اشتباه آمده ای! باید می رفتی به ساختمان افسران ایرانی، شهبازی از روزی که کلاس

شروع شده، حتی شنبه و یک شنبه از فوردبینگ بیرون نرفته است و همیشه در حال مطالعه است. شما خیلی درباره ایشان اشتباه می‌کنید. سرگرد فرزام، دمش را می‌گذارد روی کولش و با خجالت تمام از گروهان چهلم بیرون می‌رود.

پایان دوره در آمریکا و بازگشت به ایران

این داستان یکی از افسران ارتش شاهنشاهی بود. در ارتش شاهنشاهی هر افسری که رشید و بالیاقت بود، فوراً از کار برکنار می‌شد. دوران افسران بی‌عرضه و بی‌لیاقت و چاپلوس بود و یا افسرانی که پارتی آنها خانم‌ها و خواهرانشان بودند. بعد از یک هفته استراحت، دوره دوم شروع شد. برخلاف دوره اول که همه دوره در کلاس‌های در بسته انجام شد، در دوره دوم، هر روز در صحرا و جنگل و اردوگاه بودیم. عملیات شبانه با قطب‌نما و نقشه‌خوانی داشتیم. دوره پردردسری بود. تمام کارها عملی بود. با یک عده رنجبر و چترباز سر و کار داشتیم. مدت این دوره هم چهار ماه بود که با موفقیت به پایان رسید.

دو روز هم مهمان ارتش آمریکا در آتلانتا بودم. از آنجا به وسیله قطار به پایگاه هوایی چارلستون در کارولینای جنوبی رفتیم و مدت یک هفته در پایگاه هوایی چارلستون بودم، تا اینکه به وسیله بوئینگ ۷۰۷ ارتش آمریکا به طرف عربستان سعودی حرکت کردیم. مدت ده روز در لیبی ماندیم، چون قطب‌نمای هواپیما خراب شده بود. ماه مبارک رمضان بود. یک افسر ایرانی به نام گرمی فر و یک افسر دریایی انگلیس با من در هتل بودند. افسر انگلیسی ادعا داشت، کشور بحرین به انگلیس تعلق دارد. گفتگوی جالبی با او داشتیم. به او گفتم: کتابی خوانده‌ام که در آن نوشته بود در سال ۱۹۶۶ کشور انگلیس به دلیل سقوط اقتصادی، یکی از ایالت‌های آمریکا خواهد شد. از این حرف من بسیار خشمگین شد و تمام مدتی که در هتل تریپولی بودیم با من حرف نمی‌زد. بالاخره هواپیما درست شد. از لیبی به ظهران، پایگاه هوایی آمریکا در کشور عربستان سعودی، رفتیم. بعد از دو روز توقف به وسیله هواپیمای KLM به

کویت و از آنجا به بیروت پرواز کردیم. در بیروت مدت پنج روز توقف داشتیم تا اینکه به وسیله هواپیمای لوفت‌هانزا به ترکیه و از آنجا به ایران آمدم. اتفاق مهمی که در بین راه بیروت تا ایران افتاد این بود که در داخل هواپیما اشتباهاً یک نفر اضافی سوار شده بود. یعنی یک آقا و خانم که تشابه فامیلی داشتند، جا رزو کرده بودند. مهماندار هواپیما از من خواستش کرد که در صندلی تکی که مربوط به مهماندارها بود بنشینم. من هم قبول کردم. این امر باعث شد که بین من و سرمهماندار هواپیمای لوفت‌هانزا که جوانی آلمانی بود، رابطه دوستی برقرار شود. او مرتب از من پذیرایی می‌کرد و هر وقت که بی‌کار بود، می‌آمد پیش من می‌نشست و دربارهٔ خودش و فامیل‌های آلمانش حرف می‌زد. من هم از مدت اقامت و سرگذشت خود در آمریکا برای او حرف زدم. دوستی ما تا رسیدن به ایران برقرار بود. قبل از نشستن هواپیما به من گفت: آیا می‌توانم شماره تلفن و آدرس منزلت را داشته باشم؟ چون من هر ماه، دو الی سه شبانه روز در تهران می‌مانم. می‌خواهم با تو دوست باشم. جواب دادم با کمال میل و شماره تلفن منزل و آدرس را به او دادم. او هم گفت: ما همیشه در پارک هتل اقامت می‌کنیم. امروز که در اینجا پیاده می‌شویم، مدت سه روز در تهران هستیم. اگر اشکالی ندارد به شما تلفن کنم تا یک شب شام را با هم باشیم. شماره تلفن پارک هتل و کارت شناسایی خودش را به من داد.

بعد از توقف هواپیما خداحافظی کردم و پیاده شدم. وارد صفت کنترل گذرنامه شدیم چند نفر خارجی و یک ایرانی جلوی من بودند. افسر گذرنامه رفتاری با مسافری می‌کرد که من خجالت می‌کشیدم. تا اینکه نوبت به آن ایرانی رسید. مردی تقریباً ۵۰ ساله بود که برای دیدار فرزند محصلش به خارج از کشور رفته بود و در ترکیه سوار هواپیما شده بود. انقدر این مرد را لذت و سؤال پیچ کرد که مرد مسافر گفت: جناب سرگردا گذرنامه مرا بدهید. با همین هواپیما از ایران خارج می‌شوم. بالاخره جناب سرگرد شهربانی رضایت داد. نوبت به من رسید. قبل از اینکه گذرنامه را باز کند، با لحنی زننده گفت: تو کجا بودی؟ جواب

دادم آمریکا بودم. با شنیدن این جمله گفتم: آمریکا! این هواپیما که از آمریکا نمی آید. جواب دادم جناب سرگرد، گذرنامه را نگاه کنید. این بلیط من است. من آمریکا بودم به بیروت آمدم. از بیروت می آیم. گفتم: خوب زودتر بگو! خلاصه آنقدر سؤالاتی بی مورد از من کرد که افسر دژبان فرودگاه مهرآباد، ناراحت شد. آمد جلو و گفت: جناب سرگرد شما که می بینید او یک نظامی است و گذرنامه هم دارد. شاید نباید بگوید که کجا بوده و چه کار می کرده. چرا مردم را اذیت می کنید. رضایت داد، گذرنامه را مهر زد و پرت کرد جلوی من و گفتم: پارتی پیدا کردی! یک ساعت هم گرفتار مأمورین گمرک بودیم. بالاخره از گمرک خارج شدم و با یک تاکسی به طرف منزل حرکت کردم. اما تا نزدیکی منزل به فکر آن افسر گذرنامه بودم که چه رفتار بدی با مسافرین خارجی و داخلی داشت.

بالاخره تاکسی وارد خیابان اقبال شد. همین که وارد کوچه دماوندی شدیم ناگهان قلبم شروع به تپیدن کرد. به راننده گفتم: همین جا نگه دار. راننده تاکسی را نگاه داشت و چمدان های مرا پایین گذاشت، خداحافظی کرد و رفت. در زدن در حیاط دو دل بودم. همیشه دلم می خواست خانمم در را باز کند اتفاقاً با زدن در منزل، خانمم از بالای سرم پرسید: چه کسی است؟ گفتم منم! وارد منزل شدم. مادر و پدر خانمم و بچه هایم نسرین و مجید، همه بودند. دیدارها تازه شد. بعد از مدتی زندگی در غربت و زحمات شبانه روزی به خانه و وطن برگشتم. در مورد پیشگام به وسیله وابسته نظامی به من اطلاع داده بودند که بعد از مراجعت به ایران باید به رضائیه بروم و با تیم شماره چهار مستشاری نظامی آمریکا کار کنم. بعد از دو روز استراحت به وزارت جنگ رفتم تا با آقای امین، مسؤول اعزام افسران و درجه داران به آمریکا که در وزارت جنگ، مسؤول مترجمان مستشاران آمریکایی هم بود، ملاقات کنم. سربازی که جلوی دفتر ایشان بود گفت: آقای امین مهمان دارند. صبر کنید تا آقایان بیایند بیرون. گفتم: به ایشان بگوئید شهبازی از آمریکا آمده و می خواهد شما را ببیند. به محض اینکه سرباز داخل شد و به امین اطلاع داد که شهبازی از آمریکا آمده است، امین گفت: بفرمایید!

وقتی که داخل دفتر شدم یک سرهنگ و دو نفر سرگرد در دفتر ایشان بودند که می‌خواستند به آمریکا بروند. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: آقای شهبازی هم اکنون با آقایان درباره شما صحبت می‌کردم. نامه شما به دست من رسید. خیلی ممنون. واقعاً شاهکار کردی! به جناب سرهنگ می‌گفتم که شهبازی باعث افتخار ارتش و کشور است. نامه را دوباره بلند، بلند خواند و گفت: چه وقت می‌خواهی به محل مأموریت بروی؟ جواب دادم: هر وقت شما بفرمایید. گفت: ده روز استراحت کن و بعد بیا اینجا تا وسیله مسافرت شما را به رضائیه فراهم کنم. تیمسار نصیری هم گفتند که شما به دفتر ایشان بروید. می‌خواهد شما را ببیند. بعد از خداحافظی با آقای امین با خود گفتم بهتر است از اینجا که نزدیک کاخ است به دفتر تیمسار نصیری رفته و بعد به منزل بروم. همین که وارد کاخ مرمر شدم، تیمسار نصیری را دیدم که در حال خروج از دفتر است. سلام کردم. بعد از جواب سلام به داخل دفتر برگشتم و گفتم: خوب! شبدم در آمریکا شاگرد او شده‌ای. نامه‌ات را آقای امین برای من فرستاد من هم به عرض اعلی حضرت رساندم. در این موقع رو کرد به آجودان خود که در آن زمان سرگرد خسرو داد بود و گفت: جناب سرگرد، مبلغ دو هزار تومان در جلوی گارد برای تشویق شهبازی به او بدهید. آقای شهبازی شما هم بروید به ستاد گارد، نزد جناب سرهنگ شقاقی. به او دستور داده‌ام که شما را به مخابرات گارد بفرستد، چون سرگرد قادری فرمانده مخابرات برای طی دوره به آلمان می‌رود. ستوان ورنوس^(۱) افسر جدید و بی تجربه‌ای است؛ از شما می‌خواهم که مخابرات گارد را اداره کنید. گفتم چشم! اما مرا به رضائیه منتقل کرده‌اند. فوراً گفتم: جناب سرگرد خسرو داد! بگوئید ستاد گارد یک نامه به وزارت جنگ بنویسد که وجود شهبازی در گارد شاهنشاهی لازم است و به من گفت: شما هم اکنون بروید گارد، پیش سرهنگ شقاقی. گفتم: چشم و خداحافظی کردم. از در کاخ مرمر خارج شدم. یکی از

(۱) ستوان ورنوس، افسر مخابرات گارد در زمان فرماندهی سرگرد مخابرات قادری بود

رانندگان اسکورت را دیدم که با او آشنا بودم. به همراه او به باغشاه برای دیدن سرهنگ شقاقی رفتیم. سرهنگ شقاقی بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: شنیده‌ام در آمریکا شیرین‌کاری کرده‌ای! جواب دادم: بله. دستور جای داد و به وسیله تلفن به ستوان ورنوس دستور داد که تمام درجه‌داران مخابرات را حاضر کند.

تقریباً بعد از ده دقیقه، ستوان ورنوس خبر داد که همه درجه‌داران حاضرند. به همراه سرهنگ شقاقی به واحد مخابرات رفتیم. سرهنگ شقاقی بعد از سخنان کوتاهی به عنوان مقدمه گفت: فکر می‌کنم اکثر درجه‌داران، آقای شهبازی را می‌شناسند. همه گفتند: بله. شقاقی گفت: از امروز آقای شهبازی سرگروه‌بان مخابرات است و همه کارها به دست ایشان انجام می‌شود. در هر امری، دستور ایشان دستور من است. ایشان در آمریکا چند دوره مخابراتی دیده و در تمام دوره‌ها شاگرد اول شده است. نظر فرمانده گارد این است که مخابرات به چنین افراد لایقی نیازمند است. سازمان مخابرات باید با روش جدید شروع به کار کند. شقاقی رفت و من هم واحد مخابرات را بعد از چند کلمه صحبت مرخص کردم. از همان روز، خدمت من در مخابرات شروع شد ساعت هفت بعد از ظهر که رفتم منزل، زنم گفت: شما رفتید که زود بیایید چه شد؟ گفتم: دوباره رفتم گارد. از شنیدن این سخن و اینکه در مرکز می‌مانم، خیلی خوشحال شد.

فردای آن روز وقتی که به باغشاه رفتم و واحد را برای گرفتن آمار و رفتن به صبحگاه به خط کردم، دیدم، یکی با کفش معمولی، درجه‌داری با لباس کار و خلاصه هر کدام به سلیقه خود برای صبحگاه حاضر شده‌اند. بعد از صبحگاه دستور دادم برای ورزش حاضر شوند. دیدم هر کسی حرفی می‌زند. بالاخره دیدم من ماندم و سه نفر درجه‌دار تلگرافچی و منشی که یک سرباز بود. گفتم: آقایان همه بدون استثناء حاضر شوند برای ورزش. بعد از ورزش کارها تقسیم می‌شود. دیدم آهسته آهسته غرغر شروع شد. گفتم همه بلوزها را در بیاورند. ناگهان دیدم چه شهر فرنگی است! یکی با زیرپیراهن قرمز، یکی زرد و دیگری اصلاً

زیرپیراهن ندارد و یکی پیراهن یقه اسکی پوشیده است. گفتم: مانعی ندارد، حاضر شوید. وقتی که همه حاضر شدند، گفتم: آقایان هر کدام به نوبت بیایید بیرون صف و نگاهی به این صف بیندازید و ببینید چه شهر فرنگی است. بعد از آن گفتم: از امروز دستور این است که تمام آقایان با پوتین سربازی و لباس مرتب برای صبحگاه حاضر می‌شوند. دو روز هم وقت دارند. همه باید یک دست لباس ورزشی بخرند که به رنگ زیتونی باشد.

آن روز که پنجشنبه بود با کمک سرباز منشی برنامه کار درجه داران مخابرات را برای مدت یک هفته نوشتم و در دفتر مخابرات نصب کردم.

یک روز به همراه گروهان رشیدی و گروهان جعفری که حالا هر دوی آنها افسر هستند، تمام خط‌های تلفنی گارد را بازدید کردم. مشاهده کردم که تمام سیم از بالای تیرها عبور کرده است و قابل دستبرد و استراق سمع است. گزارش مفصلی تهیه کردم و پیشنهاد کردم که خط‌ها تعویض شود. این گزارش را برای فرمانده گارد فرستادم. فرمانده گارد مرا برای توضیح بیشتر به حضور پذیرفت و دلیل تعویض سیم‌های تلفن را از من سؤال کرد. جواب دادم وظیفه گارد حفاظت از شاه و خانواده‌اش است و اکثر کارهای آنها با تلفن است که از نظر استراق سمع، آسیب‌پذیر است. هر کسی بخواهد می‌تواند به راحتی از این سیم‌ها استفاده کند و تمام مکالمه‌ها را ضبط کند. سؤال کرد: چطور؟ جواب دادم که هر روز از ساعت شش صبح تا پنج بعدازظهر دو نفر درجه دار برای تعمیر سیم‌ها می‌روند. آیا تا به حال شده که یک نفر پلیس یا مأمور آگاهی و یا مأمور ساواک از آنها سؤال کند که چه کار می‌کنید. آنها و هر کس دیگری به راحتی می‌توانند استراق سمع کنند. فرمانده گارد گفته‌های مرا قبول کرد و پرسید که چاره چیست؟ جواب دادم: تعویض سیم‌های هوایی و بردن خطوط به زیرزمین. البته باید از کابل که ضدآب است استفاده شود. اگر اجازه بفرمایید از طریق گارد گزارشی برای مخابرات ارتش تهیه شود تا مخابرات ارتش، بودجه لازم را در اختیار گارد بگذارد. فرمانده گارد سؤال کرد: چقدر بودجه لازم است؟ جواب دادم: در حدود

یکصد هزار تومان. او دستور داد فوراً یکصد و بیست هزار تومان بودجه تقاضا شود. خود مرا هم مأمور کرد که این کار را دنبال کنم.

بعد از دو هفته به مخابرات ارتش مراجعه کردم. در مخابرات ارتش، سرگردی بود به نام روحانی که گفت: پیشنهاد گارد را تیمسار فرمانده مخابرات ارتش تصویب کرده و برای ابلاغ به گارد فرستاده شده است، ممکن است امروز یا فردا به دست شما برسد. من تاریخ و شماره نامه را گرفتم. وقتی که به باغشاه رسیدم، سرباز اکبری که منشی مخابرات بود گفت: از رکن چهارم تلفن کردند و با شما کار داشتند. وقتی که به رکن چهارم گارد مراجعه کردم، گفتند: جواب نامه شما از مخابرات ارتش آمده است و بودجه یکصد و بیست هزار تومانی را در اختیار شما گذاشته‌اند، اما تیمسار اویسی، رئیس ستاد گارد، دستور داده‌اند که به شما ابلاغ نشود تا یک افسر مأمور این کار شود. من گفتم: ما منتظر می‌شویم تا آن افسر بیاید. از رکن چهارم مستقیماً به دفتر سرهنگ شقاقی رفتم و گفتم جواب نامه‌ای که راجع به تعویض سیم‌های تلفنی گارد، به مخابرات ارتش نوشته بودیم، آمده و بودجه‌اش تصویب شده است. نامه به ستاد گارد ابلاغ شده است، اما تیمسار اویسی، رئیس ستاد، دستور داده‌اند که نامه به مخابرات ابلاغ نشود تا او یک افسر برای این کار در نظر بگیرد. سرهنگ شقاقی با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و فوراً به فرمانده گارد تلفن کرد و او را در جریان گذاشت. فرمانده گارد هم با ناراحتی دستور داد: فوراً به اویسی بگویید که افسر لازم نیست؛ خود شهبازی کافی است. او هم به سرتیپ اویسی تلفن کرد و گفت که فرمانده گارد سؤال کرده‌اند، بودجه مخابرات تصویب شده یا خیر؟ اویسی جواب داد: بله نامه‌اش به گارد آمده است اما باید یک افسر مسؤول تعیین بکنم. سرهنگ شقاقی جواب داد: تیمسار فرماندهی دستور داده‌اند که خود شهبازی مسؤول باشد؛ نامه را فوراً ابلاغ کنید و بودجه را در اختیار شهبازی بگذارید. تلفن را قطع کرد و گفت: این افسر اصولاً میانه‌ای با درجه‌داران ندارد. مثل اینکه درجه‌دار دشمن اوست. در صورتی که اگر فرار بود افسر انجام دهنده این کار

باشد، سرگرد قادری تقریباً ده سال فرمانده مخابرات بود، اصلاً فکر این کار را هم نکرده بود و شاید هم عقل او به این جور کارها نمی‌رسید. به قول تیمسار فرماندهی حالا که تو آمده‌ای و عیب کار را پیدا کرده‌ای آقای اویسی می‌خواهد برای یکی از دوستان یا فامیل نزدیکش شغلی درست کرده و بعد از اتمام کار هم برایش تقاضای نشان لیاقت کند. تیمسار فرمودند، هر کسی که طرح این کار داده خودش هم مسؤول است تا کار را به آخر برساند که آن هم تو هستی. بفرمایید وسایل مورد نیاز را خریداری کرده و کار را شروع کنید.

به عنوان اولین قدم موضوع را با ستوان ورنوس در میان گذاشتم. ستوان ورنوس پرسید: حالا چه کار باید بکنیم؟ گفتم: اول باید یک کمیته خرید تشکیل بدهیم و بعد از چند محل، قیمت‌ها را پیرسیم تا ارزان‌ترین جنس را پیدا کنیم. همچنین باید محلی را برای انبار وسایل پیش‌بینی کنیم.

ستوان ورنوس هم گفته‌های مرا تصدیق کرد. قرار شد بین درجه‌داران متخصص، چهار نفر را انتخاب کنیم تا با سرپرستی من و نظارت ستوان ورنوس همه چیز آماده شود و بعد درجه‌داران منتخب برای خرید بروند و در چند مغازه اجناس را قیمت کنند و نمونه بیاورند تا بعد از بررسی مرغوبیت جنس و قیمت آن تصمیم به خرید بگیریم. وقتی که تصمیم خرید گرفته شد، من بروم و با فروشنده صحبت کنم و قبل از بستن قرارداد، موضوع را با ستوان ورنوس در میان بگذارم. اگر ایشان هم موافق بود، قرارداد خرید را امضاء کنیم. در یک گروهمایی، چهار نفر درجه‌دار به نامهای استوار بلدی، گروهبان جعفری، گروهبان رشیدی و گروهبان میرمصطفایی را انتخاب کردیم. برای انتخاب محل انبار هم با فرمانده اسواران - واحد سواره نظام ارتش - صحبت کردیم. قرار شد یک انباری در اختیار ما بگذارد.

نامه که از مخابرات ارتش به دست من رسید، دیدم که چهار محل را برای خرید وسایل به من توصیه کرده‌اند و توشه بودند که این فروشندگان مورد قبول مخابرات ارتش هستند و وسایل آنها مطابق استاندارد ارتش است. بعد از

صحبت با ستوان ورنوس و درجه‌داران قرار شد که برویم و به آن محل‌ها سر بزنیم و صحبت کنیم، اما از جاهای دیگر هم سؤال کنیم، هر کدام ارزان‌تر و مرغوب‌تر بود خرید را انجام دهیم. در همین موقع که سرگرم تهیه مقدمات کار خرید وسایل و تعیین نفرات کارآزموده بودم ستوان اطلسی وارد دفتر شد و گفت از امروز من فرماندهٔ مخابرات هستم.

ستوان اطلسی زمانی فرمانده مأمورین مخصوص بود. در یک مسافرت کوتاه مدت که شاه به وسیلهٔ اتومبیل به شمال می‌رود، موقع مراجعت از شمال، شاه با سرعت سرسام‌آوری به طرف تهران می‌آمده است به طوری که بعضی از ماشین‌های اسکورت به او نمی‌رسیدند. موقعی که به تهران می‌رسند، ستوان اطلسی می‌گوید: این هم شد زندگی و نان خوردن! اکبر مرد میدان که خبرچین تیمسار نصیری و فرماندهٔ گارد بوده و از ستوان اطلسی هم دل خوشی نداشته است، فوراً به دفتر تیمسار نصیری می‌رود و جریان گفتار ستوان اطلسی را طور دیگری به تیمسار نصیری گزارش می‌کند و وانمود می‌کند که ستوان اطلسی از کار خود ناراضی است. تیمسار نصیری هم بدون اینکه از ستوان اطلسی سؤال کند دستور می‌دهد که ستوان اطلسی به واحد مخابرات گارد منتقل شود و ستوان مهمانپور به جای او فرماندهٔ مأمورین می‌شود.

من ورود ستوان اطلسی را خوش آمد گفتم و قلباً خوشحال شدم که ایشان به مخابرات آمد، چون او یک افسر مخابرات بود. گفتم: جناب سروان من خیلی خوشحالم که شما آمدید. من مبلغ یکصد و بیست هزار تومان بودجه گرفته‌ام و چک آن حاضر است. چهار نفر درجه‌دار هم انتخاب کرده‌ام که برای خرید وسایل بروند. گفت همان طوری که برنامه‌ریزی کرده‌اید عمل کنید. فقط روزانه گزارش کار را به من بدهید. ضمناً خرید وسایل به مسؤلیت خود شماست. من هم کار را شروع کردم. وقتی که قرار شد برای خرید وسایل برویم به ستوان اطلسی گفتم: در نامه‌ای که مخابرات ارتش برای ما فرستاده نام چهار فروشندهٔ مهم وسایل مخابرات را نام برده است که می‌توانیم از آن محل‌ها خرید کنیم. ستوان اطلسی

گفت: شما از هر جایی که ارزان تر و مرغوب تر است خریداری کنید. مهم نیست که در لیست مخابرات ارتش باشد یا نه. اما اول بروید از آنها هم قیمت وسایل را سؤال کنید، ولی به محل های دیگر هم بروید.

وقتی که من به همراه گروه بان میرمصطفائی و گروه بان رشیدی به محل هایی که مخابرات ارتش معرفی کرده بود رفتیم و در مورد وسایل مخابراتی سؤال کردیم، فروشنده فوراً یک نامه از کشوی میزش بیرون آورد و گفت: شما از گارد شاهنشاهی آمده اید؟ جواب دادم: بله، اما شما از کجا می دانید؟ صاحب مغازه گفت: که من با مخابرات ارتش قرارداد دارم و هر وسیله مخابراتی را که بخواهند برای آنها فراهم می کنم. من در زندگی همیشه کنجکاو یا به قول معروف فضول بودم. فوراً با صاحب مغازه گفتگو را آغاز کردم و گفتم که بله ما این وسایل را می خواهیم. خواهشمندم که قیمت آنها را برای من بنویسید دیدم که صاحب مغازه قدری به من نگاه کرد و پرسید: شما نمی خواهید وسایل را به بیند؟ گفتم: چرا! شما قیمت وسایل را بنویسید. گفت: اگر ممکن است بیایید داخل انبار تا من چند تا از وسایل را به شما نشان بدهم. تا من داخل انبار شدم فوراً در را بست و گفت: سرکار ما دو نوع قیمت داریم یکی قیمتی که به شما می دهیم، دومی قیمتی است که برای ارتش می نویسیم. البته هر قدر که شما خرید کنید ما ده درصد هم برای مخابرات ارتش در نظر می گیریم. حق آنها محفوظ است. جواب دادم من فقط یک قیمت می خواهم. از محل های دیگری هم سؤال می کنیم، هر کدام ارزان تر و مرغوب تر بود می خرم. با شنیدن این حرف قدری به من نگاه کرد و گفت: سرکار شما تازه مسؤول خرید شده اید، اگر حق مخابرات ارتش را در نظر نگیرید، فوراً شما را عوض خواهند کرد. این موقعیت خوب را هم از دست می دهید. من از شما پیرتر هستم و خیلی چیزها را دیده ام که شما ندیده اید. جواب دادم: معذرت می خواهم و از مغازه خارج شدم.

در سه محل دیگر هم با همان وضع روبه رو شدم. بعد از آن به چهار مغازه دیگر رفتم و قیمت و نمونه گرفتم و به پادگان بردم. جریان قیمت گرفتن را به

ستوان اطلسی فرمانده مخابرات گفتم. جواب داد: تو کار خودت را بکن به طور کلی آن چهار مغازه‌ای را که مخابرات ارتش معرفی کرده است فراموش کن. بعد نمونه کابل‌هایی را که از فروشگاه‌ها به همراه قیمت آنها گرفته بودم به او نشان دادم، یکی را که مرغوب و ارزان بود انتخاب کرد و دستور خرید داد.

تعویض و اصلاح تمام خط‌های تلفن در مدت یک ماه تمام شد و مبلغ نود هزار تومان خرج شد و قرار شد بقیه پول‌ها را به گارد برگردانیم.

بعد از اتمام کار من تقاضای مرخصی کردم. ستوان اطلسی موافقت کرد ولی گفت: شما از نظر سازمانی در کدام گروهان هستید. گزارشی برای آن گروهان تهیه کن تا اجازه مرخصی تو از ستاد گارد بیاید. جواب دادم عضو گردان سوم گروهان هفتم هستم. گزارش و درخواست مرخصی را نوشته و به ستاد گردان سوم که در کاخ سعدآباد، بود فرستادم. دو روز بعد گروهان یکم محمد وفائی که در ستاد گردان کار می‌کرد با تلفن خبر داد که فرمانده گردان می‌خواهد شما را ببیند چون فرمانده گردان تازه آمده است و می‌خواهد شما را بشناسد. گفتم: مانعی ندارد. فردا به سعدآباد می‌آیم.

فردای آن روز جریان را به فرمانده مخابرات گفتم و اجازه رفتن خواستم. جواب داد: مانعی ندارد. جیب مخابرات را سوار شوید و بروید. وقتی که به سعدآباد رفتم اول با گروهان وفائی ملاقات کردم و پرسیدم: این فرمانده گردان چه‌طور آدمی است؟ جواب داد بسیار آدم منطقی و از نظر نظامی وارد است. به همراه گروهان وفائی به دفتر فرمانده رفتیم. خود فرمانده گردان سرگرد محمدامین بیگلری با صدای بلند گفت: بفرمایید. اصولاً در ارتش نمود درصد افسران آنقدر خودخواه و از خودراضی بودند که هیچ‌گاه به پایین‌تر از خود احترام نمی‌گذاشتند. وارد دفتر شدم و بعد از احترام نظامی خودم را معرفی کردم. البته لباس‌های کار من اظو دار و پوتین‌هایم و لباس کارم همگی آمریکایی بود. به محض دیدن من از پشت میز خود بلند شد و آمد و با من دست داد و بدون معطلی گفت: خوب قیافه‌ات را مثل آمریکایی‌ها کرده‌ای! بگو ببینم چیزی هم

یاد گرفته‌ای یا اینکه فقط مثل بعضی از افسران دختر بازی کرده‌ای؟ چه دوره‌هایی دیده‌ای؟ جواب دادم: دوره تعمیرات رادیوهای پیاده نظام و دوره ارتباط و مخابرات یک‌گردان و تعیین لیست‌های فرماندهی. در جواب گفت که این دوره مربوط به افسران می‌شود. چطور گذراندن این دوره را به تو دادند؟ جواب دادم: برای اینکه در دوره اول لیاقت خورد را نشان دادم. دوره دوم هم شاگرد اول شدم، مدرکش هم هست اگر بخواهید برای شما می‌آورم. گفت: گوش کن من می‌خواهم یک مانور در تپه‌های فرح‌زاد، جلوی فرمانده هنگ اجرا کنم. احتیاج به یک طرح مخابراتی دارم. آیا از دست تو برمی‌آید یا خیر؟ اگر جواب تو مثبت است چند روز یا هفته وقت لازم داری؟ پرسیدم: ممکن است بفرمایید چه نوع مانوری است؟ دو طرفه یا یک طرفه؟ جواب داد مانور دو طرفه است. دو گروهان در حمله و دو گروهان در دفاع شرکت دارند. گفتم: جناب سرگرد لطفاً با فرمانده مخابرات تماس بگیرید تا اجازه و وقت به من بدهد این کار را تمام بکنم. همان لحظه تلفن را برداشت و با ستوان اطلسی صحبت کرد.

سرگرد بیگلری پرسید: آیا می‌توانی به طور خلاصه روی تخته سیاه برای من بگویی چه کار می‌خواهی بکنی؟ جواب دادم: بله. گفت: برویم به سالن سخنرانی. به داخل سالن سخنرانی رفتیم. من با گچ روی تخته سیاه شبکه مخابراتی یک دسته در دفاع و یک دسته در حمله را کشیدم. وقتی که کشیدن شبکه تمام شد، گفت: روی تخته سیاه خیلی عالی است! اگر بتوانی این طرح را روی زمین هم پیاده کنی خیلی خوب است. جواب دادم من در آمریکا مدت یک ماه روز و شب روی این طرح کار کرده‌ام و اجرا هم کرده‌ام. خیلی خوشحال شد. سریاز امربر دفترش را صدا کرد و دستور داد تا برود باشگاه افسران و دو پرس غذا و دسر برای ما بیاورد. بعد از خوردن غذا گفت: بعد از مانور گردان، مرخصی ترا گزارش می‌کنم. تقریباً دو هفته طول می‌کشد. بعد از پیاده کردن طرح مخابراتی شما یک هفته هم تمرین خواهیم داشت. از فرمانده هنگ رزمی تقاضا می‌کنم برای مشاهده مانور به محل بیاید.

قرار بر این شد که فردای آن روز ساعت هشت صبح من در اردوگاه سعدآباد باشم که به همراه سرگرد بیگلری به محل مانور برویم. من خداحافظی کرده و به طرف باغشاه حرکت کردم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر وارد باغشاه شدم و مستقیم به طرف دفتر مخابرات رفتم. ستوان اطلسی داخل دفتر بود. گفت: سرگروه‌بان آیا می‌توانی امشب یک فیلم برای سربازان گردان دوم نشان دهی؟ گفتم: چشم! به اطلاع شما می‌رسانم که قرار است فردا به همراه فرمانده گردان سوم به محل مانور که در تپه‌های فرح‌زاد است برویم. پرسید: راستی برنامه چیست؟ گفتم: قرار است طرح مخابراتی یک گردان را در مانور برای آنها بکشم. سؤال کرد: خوب وارد هستی؟ چون این سرگرد بیگلری افسر وارد و بهانه‌گیری است. جواب دادم: جناب سروان مطمئن باشید. گفت: پس شما به منزل برو و استراحت کن و دستور بده گروه‌بان عین‌الهی بماند و فیلم را نمایش دهد. همین الان با جیب مخابرات برو منزل و به او بگو فردا صبح به دنبال تو بیاید. من با او کاری ندارم و تا کارت در گردان سوم تمام نشده من با جیب هم کاری ندارم.

فردای آن روز ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه جلوی دفتر فرمانده گردان سوم در سعدآباد بودم. سرگرد بیگلری گفت: بفرمایید برویم باشگاه افسران صبحانه بخوریم. بعد از صبحانه به همراه او سوار ماشین شدیم تا به محل مانور برویم در بین راه از من درباره آمریکا و سازمان افسری و درجه‌داری و طرز رفتار آنها سؤال می‌کرد. توضیح دادم: جناب سرگرد به طور کلی قابل مقایسه نیست، چون در ارتش آمریکا انضباط خیلی سخت و شدید رعایت می‌شود. اما کسی را جرأت زورگویی نیست. افسر فرمانده نمی‌تواند بگوید همین است که من می‌گویم و کسی حق اعتراض ندارد، صحبت کردن آزاد است اما صحبت باید منطقی باشد. اگر کسی از چهارچوب انضباط خارج شود سروکار او با دادگاه است.

مثلاً سر کلاس وقتی استاد درس می‌داد و یک ساعت صحبت می‌کرد می‌پرسید: آیا اشکالی هست؟ بعضی وقت‌ها درجه‌داری بلند می‌شد و تمام

گفته‌های او را رد می‌کرد و مثلاً می‌گفت: من در جنگ کوه بین عمل را انجام دادم ولی موفق نشدم، اما برعکس آن را که انجام دادم نتیجه گرفتم. شما درست نمی‌گویید. استاد هم با چند سؤال از دیگران حرف او را قبول می‌کرد. هم انضباط هم دمکراسی. هر دو با هم هستند.

به محل مانور رسیدیم. من از محل دفاعی و محل حمله و هجوم و محل تجمع گردان بازدید و یک نقشه مختصر با مقیاسی کوچک از محل رسم کردم. بعد از چهار ساعت بررسی و گفتگو با فرمانده گردان و دو نفر دیگر از افسران گردان به سعدآباد مراجعت کردیم. فردای آن روز تمام ساعات را در ستاد گردان بودم و طرح ارتباطی یک گردان در حمله و دفاع را روی کاغذ رسم کردم. تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که کار رسم تمام شد. به دفتر سرگرد امین بیگلری فرمانده گردان سوم گارد رستم و طرح را به او نشان دادم و هر جایی که لازم بود توضیح دادم. بعد از مدت تقریباً دو ساعت مطالعه طرح، سرگرد بیگلری رو کرد به من و گفت: روی کاغذ خیلی قشنگ است، اگر در زمین هم عملی باشد خوب است. جواب دادم: عملی است، چون در آمریکا تقریباً دو ماه روی همین طرح عملاً کار کرده‌ام. در حدود ساعت هشت دفتر ستاد گردان را ترک کردم.

فردای آن روز ساعت هفت صبح در دفتر گردان حاضر بودم. وسیله کار را حاضر کردیم. چندین فرقه سیم و تلفن‌های صحرائی و مرکز تلفن‌های صحرائی را برداشته با چند درجه‌دار و سرباز راهی محل مانور شدیم. مدت چهار روزه از ساعت هشت صبح تا هفت بعد از ظهر در صحرا کار می‌کردیم. بالاخره طرح ارتباطی گردان را پیاده کرده و تمام تلفن‌ها را آماده کار کردیم. با بی‌سیم با فرمانده گردان تماس گرفتم و گفتم که طرح مخابراتی گردان حاضر است. فردا صبح تمام فرماندهانی را که قرار است در مانور شرکت کنند، از فرمانده گروهان گرفته تا فرمانده جوخه به محل اعزام کنید تا یک مرتبه تمرین کنیم. فرمانده گردان گفت: فردا ساعت نه صبح، همه در محل هستیم. من هم به درجه‌داران و سربازان که قرار بود در محل نگهداری بدهند دستور دادم که مراقبت کامل را به عمل آورند تا

فردا ساعت نه صبح، محل را تحویل فرمانده گردان بدهیم. ساعت هشت شب، محل مانور را ترک کردم و تقریباً ساعت هشت و نیم صبح در محل مانور بودم. دستور دادم درجه داران و سربازانی که در محل بودند، هرکدام در محل یک فرمانده قرار گرفتند. یک مرتبه تمام سیم‌ها را بازدید و امتحان کردیم. در ساعت نه و نیم صبح، فرمانده گردان به همراه فرماندهان گروهان و دسته و گروه و جوخه، وارد محل شدند. بعد از بررسی مختصر روی نقشه‌ای که روی تخته سیاه رسم شده بود، فرماندهان در محل‌های خود قرار گرفتند و تمرین را شروع کردیم. همه راضی بودند، بعد از دو ساعت تمرین به سعدآباد مراجعت کردیم. سرگرد بیگلری فرمانده گردان به من گفت: بیا داخل دفتر با شما کار دارم. وقتی که وارد دفتر او شدیم به من گفت: من از تو می‌خواهم که به گردان برگردی. وجود تو در این گردان لازم است. جواب دادم من یک نظامی هستم هر جا که دستور بدهند خدمت می‌کنم. خیلی خوشحال شد و گفت: پس وقتی که مانور ما انجام شد، من به عرض فرمانده هنگ رزمی می‌رسانم که شما بعد از مرخصی به گردان سوم برگردی، البته باز هم فکرت را بکن. اگر در واحد مخابرات راحت هستی من مزاحم تو نمی‌شوم، هر وقت لازم باشد از تو استفاده می‌کنیم. جواب دادم خیر اگر شما می‌دانید که من برای گردان مفید هستم حاضر می‌باشم. گفت: از فردا گردان را به محل مانور برده و عملاً تمرین می‌کنیم و خود شما در ستاد فرماندهی خواهی بود و مخابرات گردان را رهبری خواهی کرد. پس ساعت شش صبح در سعدآباد باش. خدا حافظی کرده و به منزل رفتم. فردای آن روز به همراه گردان سوم به محل مانور در تپه‌های فرح‌زاد رفتم. چندین مرتبه تمرین انجام شد که نتیجه خوب بود.

روز موعود فرا رسید. فرماندهان به محل مانور دعوت شدند. قبل از عملیات، سرگرد بیگلری به عرض فرمانده هنگ رزمی رسانید که این طرح مخابراتی را شهبازی کشیده و روی زمین هم پیاده کرده است. تمام واحدهای گردان چه واحد حمله کننده و چه واحدهای دفاع کننده از طریق یک سیم با این

دستگاه ارتباط دارند. اگر فرمانده هنگ مایل هستند می توانند با تمام واحدها از فرمانده گروهان تا فرمانده جوخه صحبت بفرمایند سرهنگ عباس شقاقی، فرمانده هنگ، تلفن مرکز را برداشت و یک زنگ زد. بعد من به ایشان گفتم: حالا تابلوی جلوی دستگاه را نگاه کنید، به ترتیب، همه جواب می دهند. بعد از شنیدن تمام صداهای فرماندهان بزرگ و کوچک، با من دست داد و گفت: بسیار عالی است! بهتر است این طرح را به اعلی حضرت نشان دهم. در همین موقع سرگرد بیگلری از فرمانده هنگ خواست که من به گردان سوم برگردم. او هم موافقت کرد.

بعد از مانور یک ماه به مرخصی رفتم و پس از آن به من گفته شد که به گردان سوم منتقل شده‌ام.

صبح فردا به سعدآباد رفتم. سرکار سرگرد بیگلری جلوی گردان قدم می زد. به محض اینکه مرا دید گفت: مرخصی تمام شد؟ جواب دادم: بله جناب سرگرد. گفت من می خواستم که شما در ستاد گردان باشی و در رکن سوم کار کنی، اما سرکار سروان دانشفر فرمانده گروهان هفتم که در گذشته عضو آن بودی از من تقاضا کرده که سرگروهان گروهان باشی، من هم موافقت کرده‌ام به شرطی که هر وقت من شما را لازم داشتم شما در گردان من انجام وظیفه کنید. حالا بروید و خود را به سروان دانشفر معرفی کنید که خیلی خوشحال خواهد شد. در این موقع سروان دانشفر از ماشین فرمانده دسته اش، ستوان ایرج پور، پیاده شد. سرگرد بیگلری بلافاصله گفت: سرکار دانشفر این هم شهبازی شما! سروان دانشفر از او تشکر کرد و بعد با من احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت.

وارد گروهان شدیم. سرگروهان گروهان، خبردار داد. گروهان به خط برد. سروان دانشفر گفت: الان خوب موقعی است. آمد جلوی گروهان و بعد از یک صحبت مختصر مرا معرفی کرد و گفت که ایشان قبلاً در این گروهان بودند و بعد به آمریکا رفتند و پس از مراجعت در مخبرات گارد خدمت کرده‌اند. از امروز سمت سرگروهان گروهان هفتم را دارند. دستورات ایشان دستورات من است. از

وجود ایشان استفاده کنید. از آن روز من خدمت را با سمت سرگروه‌بان گروهان شروع کردم.

اولین کاری که با این سمت انجام دادم این بود که یک سازمان خوب برای نهارخوری درجه‌داران واحد درست کردم. درجه‌داران در واحدهای ارتش شاهنشاهی زحمت‌کش‌ترین افراد ارتش بودند، اما حقی نداشتند؛ چون ارتش شاهنشاهی، مخصوصاً گارد شاهنشاهی، ارتش افسری بود. درجه‌داران گارد از نظر مالی مبلغی به نام فوق‌العاده گاردی و پاسداری می‌گرفتند؛ اما فرماندهان واحد طوری وانمود می‌کردند که گویی این فوق‌العاده را از جیب خود به درجه‌داران می‌دهند. به خاطر مبلغی ناچیز، هر کاری دلشان می‌خواست در حق درجه‌داران می‌کردند. بگذارید خاطره‌ای از زمان فرماندهی تیمسار آریانا در سال ۱۳۳۰ بنویسم.

تیمسار آریانا فرمانده لشکر گارد بود. در آن سال من هم در آموزشگاه گروه‌بانی بودم. محل آموزشگاه ابتدا در عباس‌آباد بود. در آن زمان دکتر مصدق نخست‌وزیر شده بود و کشور در هرج و مرج به سر می‌برد. حزب توده قدرت زیادی به دست آورده بود. کارخانه آبجوسازی در شمال پادگان حشمتیه بود. تقریباً تمام کارکنان کارخانه آبجوسازی توده‌ای بودند. مرتب اعلامیه صادر می‌کردند که به زودی پادگان حشمتیه را اشغال خواهند کرد. انبارهای مهمات لشکر گارد در پادگان حشمتیه بود و سرهنگ تقی سپه‌پور فرمانده این پادگان بود. در پادگان حشمتیه واحد نظامی مؤثری وجود نداشت. فقط گردان اجرائیات بود که تقریباً همه اعضای آن راننده و مکانیک بودند. گروهان عقبه که اکثراً درجه‌دار و سربازان نورچشمی و سفارشی بودند و به طور کلی نگهبانی نمی‌دادند، پاسداری انبارهای مهمات به عهده آموزشگاه مخابرات بود که از پادگان قصر می‌آمدند. افسران نگهبان هم از گروهان عقبه بودند که همه چیز می‌دانستند غیر از مؤولیت نگهبانی. فرمانده پادگان، سرهنگ سپه‌پور هم رابطه خیلی دوستانه‌ای با تیمسار آریانا داشت و از او خواسته بود که برای

حفاظت انبارهای مهمات ارتش در پادگان حشمتیه، چاره‌ای بیندیشد. او هم آموزشگاه گروهبانی را از پادگان عباس‌آباد به پادگان حشمتیه انتقال داد و مسؤلیت نگهداری انبارهای مهمات را به آموزشگاه گروهبانی محول کردند.

در این نقل و انتقال‌ها اتفاق جالبی افتاد. آموزشگاه گروهبانی یک اسلحه‌دار داشت به نام گروهبان یکم بیوک نقشه‌دان. او تعداد پنجاه هزار تیر فشنگ آموزشگاه را فروخته بود و هیچ کس هم باخبر نشده بود. فرمانده آموزشگاه گروهبانی، سرگرد پیاده، علی اصغر عظیمی بود. فرمانده گروهان یکم آموزشگاه، سروان روشن حسن‌زاده بود و فرمانده گروهان دوم آموزشگاه سروان افراسیابی بود. خلاصه بگیر و بستد شروع شد. گروهبان نقشه‌دان را زندانی کردند. بازجویی‌ها شروع شد، اما تمام بازجویی‌ها فرمایشی بود. سرگرد مصطفی امجدی که رئیس رکن دوم لشکر گارد بود در این بازجویی‌ها نقش اصلی را به عهده داشت. هر کسی را که می‌گرفتند و به زندان می‌آوردند، سرگرد امجدی رفتار وحشیانه و غیرانسانی با او می‌کرد. حتی عده‌ای را وادار می‌کرد تا به بعضی‌ها تجاوز کنند تا آنها اعتراف کنند. تنها کسی که از همه این گرفتاری‌ها استثناء شده بود، فروشنده فشنگ‌های ارتش بود. نمی‌دانم چه دلیلی داشت که فروشنده فشنگ‌های ارتش بدون شکنجه و بدون خشونت بازجویی می‌شد.

در همین زمان فرمانده آموزشگاه عوض شد. سرگرد محمود سینایی که اهل آذربایجان بود به فرماندهی آموزشگاه گمارده شد. سروان حسن‌زاده افسری بود خیلی کثیف و دزد. حتی به یک تومان دانش‌آموزها هم چشم داشت. سرگرد عظیمی این موضوع را می‌دانست. البته سرگروهبان گروهان یکم هم آدم سالمی نبود. او هم انحراف جنسی داشت؛ اما فرمانده آموزشگاه همیشه سعی بر این داشت که سروان حسن‌زاده را از گروهان دور نگاه دارد، چون قادر نبود او را عوض کند. چون سروان حسن‌زاده با فرمانده لشکر نسبت فامیلی داشت و معلومات نظامی اش بسیار عالی بود، فرمانده لشکر او را دوست می‌داشت. در این تحویل و تحول، سروان حسن‌زاده از فرصت استفاده کرد و به فرمانده جدید

آموزشگاه که از رفتار او بی اطلاع بود، نزدیک شد و موضوع انحراف جنسی سرگروهیان واحد را با فرمانده جدید در میان گذاشت و چند شاهد به او معرفی موفق شد سرگروهیان را عوض کند و به جای او گروهیان یکم احمدی را معرفی بگمارد. یک دانش آموز را هم که به سرگروهیان نزدیک بود به اتهام انحراف جنسی از آموزشگاه اخراج کرد. کار به حال عادی برگشت. گروهیان دوم به نقشه‌دان در زندان پادگان حشمتیه بود. آموزشگاه گروهیانی هم می‌گفتند که پادگان شده بود. هفته‌ای دو بار خانم گروهیان یکم نقشه‌دان برای ملاقات شوهرش می‌آمد. به دستور سرگرد مصطفی امجدی رئیس رکن دوم لشکر گارد، افسر نگهبان باید اطاقش را در اختیار گروهیان نقشه‌دان و خانمش بگذارد. منظور از تمام این نوشته‌ها این است که موفقیت درجه‌داران در سپه پور در زمان فرماندهی تیمسار آریانا تشریح کنم. تیمسار آریانا افسری سپه پور بود باسواد بود اما متأسفانه ضد درجه‌دار بود.^(۱) در زمان فرماندهی او در سال ۱۳۳۰ بدترین رفتار با درجه‌داران لشکر گارد می‌شد. دستور داده بود جمعی در هر پادگان یک دفتر سفید گذاشته بودند. هر درجه‌داری که وارد پادگان می‌شد، دژبان موظف بود که ساعت ورود او را یادداشت کند. هر روز بعد از ساعت خدمت، فرمانده پادگان، سرهنگ تقی سپهبدپور، این دفتر را بررسی می‌کرد. اسامی درجه‌دارانی را که دیر وارد پادگان شده بودند، یادداشت می‌کرد. هر دو ماه دو برابر میزان تأخیرها آنها را جریمه می‌کرد. پادگان حشمتیه برای سربازان و درجه‌داران از زندان‌های گشتاپو بدتر بود. سرهنگ تقی سپه پور، معاونش سرگرد صالح و رئیس انتظامات پادگان، سروان لشکری، دستور داده بود که در پادگان سربازان و درجه‌داران با دیدن یک ستوان سوم به بالا از هفت قدم بلند می‌کنند. آن افسر تا هفت قدم بعد از او دست بلند کرده و با قدم‌های محکم از او عبور می‌کند و برای فرمانده پادگان جبهه بیندند.

(۱) در مورد تیمسار آریانا رجوع شود به: ارتش نارنجکی - کتاب چهارم - تهران - ۱۳۳۰ - صفحات ۱۰۰ تا ۱۰۱ تحقیقات، ترجمه و شرح کتاب - بخش دوم و سوم.

یک روز سرهنگ تفی سپه‌پور تمام درجه‌داران را در کلاس آموزشی آموزشگاه گروهبانی جمع کرده و بعد از یک سخنرانی سراسرتوهین نسبت به درجه‌داران و خانواده آنها گفت: مقصود از جمع‌آوری شما در این کلاس این است که دستور تیمسار آریانا فرمانده محترم لشکر گارد را به شما ابلاغ کنم. ایشان دستور داده‌اند از امروز هر درجه‌داری که نیم ساعت دیر وارد سربازخانه شود فرمانده پادگان حق دارد او را با تیر بزند. من هم به جناب سروان لشکری دستور داده‌ام یک افسر با اسلحه جلو پادگان بگذارد و دستور فرمانده لشکر را انجام دهد.

درجه‌داری بود که در واحد مورتوری کار می‌کرد و استوار جمشیدی نام داشت که همیشه خیلی شیک و مرتب وارد پادگان می‌شد و مورد سؤال سرهنگ سپه‌پور و سرگرد صالح و سروان لشکری قرار می‌گرفت. در زمان فرماندهی تیمسار آریانا درجه‌داران حق پوشیدن لباس مرتب را نداشتند و باید فقط از لباس نظامی معمولی استفاده کنند تا در جامعه کسی برای آنها ارزش قائل نشود؛ اما این درجه‌دار همیشه با لباس مرتب وارد پادگان می‌شد. بعد از تمام شدن سخنان فرمانده پادگان، استوار جمشیدی که در ردیف اول نزدیک تریبون نشسته بود از جای برخاست و یک قدم آمد جلو و گفت: آقای سرهنگ! شما می‌دانید که وزیر دفاع دکتر مصدق است. او یک شخصی ملی است، برخلاف شاه. تیمسار آریانا خیلی غلط فرمودند که این دستور را دادند و تو افسر بی‌سواد و بی‌خانواده، حق نداری به استخوان‌بندی ارتش توهین کنی. در این موقع سرهنگ سپه‌پور حمله کرد که به استوار جمشیدی سیلی بزند اما استوار جمشیدی که آدمی بود بلندقد و قوی هیکل پیش‌دستی کرد با قدرت تمام کوبید توی سینه سرهنگ سپه‌پور و رو کرد به درجه‌داران و گفت: تا کی می‌خواهید این زندگی کثیف نکبت‌بار را تحمل کنید. سرهنگ سپه‌پور را بلند کرد و محکم به زمین کوبید. سرگرد صالح و سروان لشکری فرار کردند، اما در همین موقع سرگرد سینایی وارد کلاس درس شد. به جای خود داد و همه نشستند چون سرگرد محمود سینایی

برخلاف این سه نفر افسر، با درجه‌داران خیلی دوست و برادر بود، همه به او احترام خاصی می‌گذاشتند. شروع کرد به صحبت کردن و به استوار جمشیدی گفت که شما نباید این کار را می‌کردید. استوار جمشیدی گفت: جناب سرگرد شما تشریف نداشتید این مرتیکه می‌گوید از فردایک افسر با اسلحه جلوی پادگان مأمور است که هر درجه‌داری را که دیر بیاید با تیر بزند. ما درجه‌داران ماشین که نداریم، سروبی هم که نداریم، باید چند خط اتوبوس سوار شویم تا به پادگان برسیم. در این موقع دو نفر دژیان به اتفاق سروان لشکری آمدند تا استوار جمشیدی را به زندان ببرند. درجه‌داران چون سرگرد شیانی را پشتیبان خود دیدند از دیدن دژیان‌ها ناراحت شده و اعتراض کردند. استوار جمشیدی گفت: من می‌روم زندان اما شما بدانید که زندان نخواهم ماند. رو کرد به یکی از درجه‌داران اجرائیات که با هم کار می‌کردند و گفت: فوراً به فلانی تلفن کن و بگو استوار جمشیدی رفت زندان. دوست او رفت و تلفن کرد. یک ساعت بعد یک هیئت از وزارت دفاع، وارد پادگان شدند و تمام درجه‌داران را جمع کردند و از آنها درباره سخترانی سرهنگ سپه‌پور سؤال کردند. همه یک زبان گفتند جناب سرهنگ! این افسر که فرمانده پادگان است این پادگان را تبدیل به زندان گشتاپو کرده است. هر کاری کردند ما تحمل کردیم، تا اینکه امروز دستور فرمانده لشکر را اعلام کرد که هر کسی دیر بیاید جلو در پادگان تیرباران می‌شود. خلاصه بعد از دو ساعت سرگرد صالح و سروان لشکری و سرهنگ سپه‌پور از سمت خود بر کنار شدند و استوار جمشیدی از زندان آزاد شد.

حالا بد نیست قدری هم درباره گروهیان بیوک نقشه‌دان بدانید. نمی‌دانم گروهیان یکم بیوک نقشه‌دان اهل باکو بود یا رضائیه. درجه‌داری بود خوش پوش و خوش لباس. لباس‌هایش با پارچه افسری دوخته شده بود و با کفش شخصی سر خدمت می‌آمد. در حالی که در آن زمان درجه‌دار حق نداشت حتی گتر شلوارش را باز کند. او یک خانه دو طبقه بالای امجدیه در منطقه عباس‌آباد داشت و خانم او بدون حجاب بود و از لباس‌های مد روز استفاده می‌کرد. اما

هیچ کسی به فرمانده آموزشگاه گروهبانی، نه رئیس رکن دوم لشکر گارد سرگرد مصطفی امجدی از او سؤال نمی کردند که این پول‌ها از کجا می آید. در حالی که تقریباً در آن زمان یکی دو چرخه می خرید، فوراً از رکن دوم لشکر نامه‌ای به امضای سران مصطفی امجدی می آمد که این درجه دار توضیح دهد پول دو چرخه را از کجا آورده است. تازه وقتی که معلوم شد که ایشان پنجاه هزار تیر فشنگ ارتش را فروخته، به حای بازجویی و زندان انفرادی او را در زندان پادگان حشمتیه زندانی کردند و یک دانش آموز را مأمور خرید و مرافقت از خانم و خانه او کرده بودند. در آن شب من مورد نظر سرگرد مصطفی امجدی را بازداشت و با شکنجه و آزار بسیار نامه‌ای کرده و بالاخره با دریافت مبلغی هنگفت آنها را آزاد می کردند. ضمناً گفته‌امی خود گروهبان نقشه‌دان، فشنگ‌ها را به افسران توده‌ای که یکی از آنها سبب نزدیک با سرگرد مصطفی امجدی داشت، فروخته بود؛ اما هیچ وقت به طرف خریدار اصلی نرفتند و گروهبان نقشه‌دان را در زندان پادگان نگهداری می کردند تا اینکه یک روز او را به دادگاه نظامی بردند. رئیس دادگاه تیمسار محسنی بعد از چهار روز گفت و شنود، روز پنجم گروهبان یکم بیوک خسته‌ای به پاره سال زندان و پرداخت پنجاه هزار تومان جریمه محکوم شد. و منی که حکم دادگاه را برای او خواندند، گروهبان یکم بیوک نقشه‌دان با صدای بلند گفت: «جلی حوش‌حالم. رئیس دادگاه که از خنده نقشه‌دان متعجب شد، گفت: «کار نقشه‌دان من فکر می کردم وقتی که تو حکم دادگاه را بشنوی بخند می‌کشی! جواب داد: خیر، خیلی هم خوش‌حالم، فقط خواهشی از شما دارم قبل از تحویل من به شهربانی اجازه دهید که من با مراقب‌هایم بروم منزل و نامه با طلاق بدهم و بعد بروم شهربانی. رئیس دادگاه نگاهی به گروهبان انداخت و نگاهی هم به من که درجه دار مسؤل او بودم کرد و از من پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟» ناچار عرض کردم که روحیه او آشنایی دارید، فکر می‌کنم شما هم قرار داشته باشید! جواب دادم: تیمسار! گروهبان نقشه‌دان همیشه می‌گوید: اگر من در اختیار درجه‌داران آموزشگاه گروهبانی نبودم همان ماه‌های

اول مرا به مسکو برده بودند، فکر نمی‌کنم نقشه فرار داشته باشد. گفت: بسیار خوب! آقای نقشه‌دان، چند ساعت وقت لازم داری؟ جواب داد: پنج ساعت. تیمسار افخمی دستور داد نامه تحویل نقشه‌دان به زندان شهربانی را نوشتند و مدت شش ساعت به او مرخصی داد که زیر نظر مراقبین و با دست بسته به منزل برود و زنش را طلاق بدهد.

کامانکار حاضر شد. او را در کامانکار قرار دادیم. من به راننده گفتم: خیابان عباس آباد، بالای امجدیه برو. به در منزل او که رسیدیم، دیدم چهار نفر اطراف منزل او قدم می‌زنند. قبل از اینکه اجازه بدهم نقشه‌دان از ماشین پیاده شود از او پرسیدم: این آقایان را می‌شناسید؟ نگاهی کرد و گفت: تا به حال آنها را ندیده‌ام: من به مراقبین دستور دادم با گروهیان نقشه‌دان در ماشین بمانند. خودم پیاده شدم و به همراه یکی از مراقبین به آنها نزدیک شدیم. از یکی از آنها پرسیدم که در این مکان چه کار دارند؟ چون منزل گروهیان نقشه‌دان در یک منطقه باز ساخته شده بود و در اطراف خانه او ساختمان دیگری وجود نداشت. یکی از آنها جواب داد: برای دیدن زمین به اینجا آمده‌ایم. دیگری آمد جلو و خیلی آهسته گفت: ما مأمورین رکن دوم ستاد ارتش هستیم و از طرف تیمسار افخمی دستور داریم برای کمک احتمالی به شما به اینجا بیاییم. از او کارت شناسایی خواستم کارت خود را نشان داد. ستوان یکم ارتش شاهنشاهی بود. از او تشکر کردم و گفتم خواهشمندم قدری عقب بروید. چون این شخص آدمی یک دنده و لجوج است، اگر بفهمد که شما از طرف دادگاه به اینجا آمده‌اید، ممکن است عکس‌العملی نشان دهد. او هم قبول کرد. و با فاصله بیشتری ایستادند. در منزل نقشه‌دان را زدم. وقتی که مطمئن شدم داخل منزل کسی نیست به مراقبین اشاره کردم که پیاده شوند. یکی از مراقبین گفت: سرکار نقشه‌دان می‌خواهد با شما صحبت کند. من می‌دانستم او چه می‌خواهد و قبل از اینکه حرفی بزنند دست‌هایش را باز کردم و پرسیدم: با من کاری داشتید؟ جواب داد: همین. وارد منزل شدیم و مدت دو ساعت او را با زنش تنها گذاشتیم. بعد به یک دفتر از مراجع